

به نام خدا

خانم روبرت

(رمان)

نظام الدین مقدسی





نشر داستان

تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۳۱۶

Email: Nashredastan@yahoo.com

همراه: ۰۹۱۲۴۲۱۴۵۸۹

سرشناسه	: مقدسی، نظام‌الدین، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: خانم روبرت (رمان) / نظام‌الدین مقدسی.
مشخصات نشر	: تهران : نشر داستان، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۲۰۸ ص.
شابک	: ۱۵۵۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۷۲-۴۶-۲
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده بندی کنگره	: PIR ۸۲۲۳/ق ۳۸ خ ۲ ۱۳۹۳
رده بندی دیویی	: ۳/۶۲۴۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۶۹۶۲۵۲

خانم روبرت

نظام‌الدین مقدسی

چاپ اول: ۱۳۹۳

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۵۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۷۲-۴۶-۲

۱

رستورانی که در آن با رستم قرار گذاشته بود انباشته از بوی تند عرق مردهایی بود که بیشتر کارگر ساختمان بودند. بوی انواع سیگار دیوارهای رستوران را در عطش یک تند باد سرد که همه ی این گرما و عرق و دود را با خود ببرد نگه داشته بود. هرمز نگاهی به ساعت مچیش کرد و در همان حال سامسونت زیر میز را پایید. رستم برایش نوشته بود که از همان اول مواظب همه چیز خود باشد. نفس بلندی کشید و به صندلیش تکیه داد. سرش را برگرداند تا از پنجره بیرون را ببیند. اما جز لولیدن زن‌ها و مردهایی که گاهی دست هم را گرفته بودند و از خنده ریشه می رفتند چیزی ندید. زنهایی که چاک سینه هایشان را باز گذاشته بودند با موهایی که هنوز جای شیار شانه‌ها بر آن بود در گرمای بی جان غروب اهواز لباس بلند سفید پوشیده بودند و برخی به خاطر گرمازدگی کلاه بزرگی بر سر و عینک دودی بر چشم داشتند. رستم نبود و اگر هم بود دیده نمی شد. هرمز چاره ای جز انتظار نداشت. شاگرد رستوران بعد از پاک شدن کامل لکه های زرد آفتاب از دیوارهای رستوران پرده ها را کامل باز کرد. چراغها را روشن کرد و دستها را به هم مالید. در همین حال رستم وارد شد و از دور دستی تکان داد. پیراهن سفید با کراوات قرمز و صورت کاملاً صافش او را از دیگرانی که در رستوران بودند جدا می کرد. هرمز فکر کرد: چقدر چاق شده است. از دوران سربازی تا حالا او را ندیده بود. همدیگر را بغل کردند و هرمز بوی عطر را مثل معجونی نجات دهنده از خفگی به درون کشید:

- نو نوار شدی رستم! خوب بهت رسیدن.

- به تو هم میرسن. صبر داشته باش رفیق.

رستم خواست دو نوشیدنی خنک سفارش بدهد که هرمز نگذاشت و گفت هر چه زودتر میخواهد از رستوران خلاص شود. بیرون که می آمدند زنی که موهای بلند و پریشانی داشت و خط سینه هایش چشم را به کنجکاوی و میداشت، به هرمز تنه زد. بعد برگشت تا نتیجه ی کار خود را ببیند. رستم بازوی هرمز را گرفت و بیرون رفتند.

- مست بود؟

- نه.

- تهران با این شلوغی از اینها نمی بینم.

- اینجا می بینی.

رستم ماشین را روشن کرد. یک ماشین شکاری روباز:

- اول یک دور توی شهر بزنیم بد نیست.

- باشه.

- ببینم با این ریخت میخوای آقای روبرت رو ببینی؟

- من نمیخوام ببینمش . اون می خواد ...

- درسته. ولی تا فردا یک فکری برای لباست می کنیم.

توی خیابانهای اصلی دور زدند و رستم سعی می کرد آقای روبرت آمریکایی را به هرمز معرفی کند. هرمز رستم را از دوره ی سربازی که در اصفهان با هم گذرانده بودند می شناخت. دو سال با هم بودن، آنها را به هم نزدیک کرده بود. در آن سالهای سی و یک سی و دو که کودتای بیست و هشت مرداد هم اتفاق افتاد آن دو سعی کردند خود را وارد بازی سیاسی نکنند. هر چند هرمز بعد از کودتا مدتی حالت جن زده ها را داشت. بارها شده بود که رستم او را از کارهایی که معلوم نبود عاقبتش چه می شود و فقط نوعی بازی کردن با جان خود بود باز دارد. هرمز هیچوقت حزب توده را نمی شناخت و لی رستم به طور اتفاقی قبل از کودتا یکی دو ماه در این حزب

بود و بعد کاملاً فراموش کرد. حالا چهار سال بعد از آن دوران رستم برایش نامه ای نوشته بود و از او خواسته بود برای کار به اهواز بیاید. کاری که هرمز در تهران هم انجام می داد و در اصل مهارت زیادی هم در آن داشت. دوران سربازی گاهی عصرها از پادگان می زدند بیرون و هرمز یک راست رستم را به باشگاه بیلاردی میبرد که چندان هم نزدیک نبود. اگر شانس می آوردند و کسی پیدا می شد که قمار کند هرمز برنده می شد و چند روز را با هم خوش می گذراندند! نگار هنوز مزه ی آن خوشگذرانیها ذهن رستم را قلقلک می داد که پرسید:

- یادته هرمز؟

- چی؟

- اصفهان. نصف جهان. اون لعبت آخری!

هرمز خندید. خنده اش بلند شد و تبدیل به قهقهه ای شد که انگار سالها در گلویش مانده بود و حالا مثل دری که لولایش زنگ زده باشد صدای عجیب و نا آشنایی می داد.

- آره . مطمئنم هنوز عکسشو داری.

- خوب سر کیسمون میکرد دختره.

- خب . تو هم بدجور دل داده بودی بهش.

هر دو از عشقهای آن دوران گفتند. تا رسیدند به سخت گیریهایی که در پادگان می شد. هر روز صبح با صورت تراشیده و لباس فرم اتو کرده به صف می شدند و تیمسار رزاقی برایشان رجز می خواند. لاغر اندام و بسیار باهوش بود. انگار تمام هوشش را در چشمهایش گذاشته بودند که هر گونه پنهانکاری سربازها را می دید. رستم گفت:

- سبیل پهن تو نگه داشتی پسر!

- آره. بهش عادت کردم.

سبیل هرمز خاطره ی آن سالها را دوباره برایشان تداعی کرد. رستم به خاطر دختری که عاشقش شده بود و در هر فرصتی که در مرخصیهای روزانه پیش می آمد به سراغش می رفت ، سبیلش را تیغ زد. از آن به بعد هم بدون سبیل بود. وقتی هرمز او را دیده بود کلی با هم مرافعه داشتند که سبیل بهتر است یا عشق بازی و هرمز قسم خورده بود که سبیل برای مرد مهمتر است و کلی حرف بار رستم کرده بود.

دوستی آن دوران آنها را کشانده بود به اینجا. رستم خودش بچه ی اهواز بود. وقتی روبرت آمریکایی از او خواست که یک مدیر خوب برای چند باشگاه بیلیاردش در اهواز پیدا کند، فوراً نامه ی بالا بلندی برای هرمز نوشت و از او خواست بیاید. رستم می دانست که روبرت برای باشگاه بیلیاردش اهمیت زیادی قایل است و پول خوبی هم می دهد. اما نمی دانست چقدر. خودش می گفت: یک سال است برای روبرت کار می کند. درآمد خوبی دارد و اموراتش را به خوشی می گذراند.

جانی روبرت پانزده سال قبل به عنوان یک توریست به ایران آمد. مکان های دیدنی ایران را دید و لذت برد. اما همان طور که در دفتر خاطرات روزانه اش هم با خودکاری متفاوت و رنگی متفاوت نوشته بود بیشترین لذت را وقتی برد که شیوا را دید. شیوا دختری اهوازی بودو کار اصلیش مترجمی. به همین علت توریستهای خارجی را همراهی می کرد و برای آنها توضیح می داد و به سئوالاتشان پاسخ می گفت. آنها به هم علاقه مند شدند. اما اختلاف سنی آنها حدود هیجده سال بود. روبرت در آن زمان چهل سال داشت. اما علاقه مندی آنها باعث شد که به هم قول ازدواج بدهند. در سفر بعدی روبرت از شیوا خواستگاری کرد. ازدواج آنها تنها ده روز بعد از خواستگاری بود. از آن به بعد روبرت در اهواز ماند. کمتر به آمریکا سفر می کرد و مثل بسیاری از آمریکاییها و انگلیسیهایی که در جنوب ایران ساکن شده بودند، ساکن شد. شاید نامه هایی که در فاصله ی بین دلبستگی آنها تا ازدواج و اندکی بعد از ازدواج بین شیوا و روبرت رد و بدل شد زیباترین نامه هایی باشد که یک مرد آمریکایی و یک دختر ایرانی به هم نوشته اند. نامه ی اول را روبرت نوشت. این نامه خیلی کوتاه بود و پشت یک عکس از کویر ی سراسر شن نوشته شده بود:

((خانم محترم . شاید کار خوبی نمی کنم. اما من از وقتی شما را دیده ام فقط به شما فکر می کنم.))

پاسخ شیوا طولانی نبود. اما انگار سعی کرده بود نه پاسخی بدهد که جسارت روبرت را بیشتر کند و نه چیزی که رابطه را کامل قطع کند. ذهن شیوا برای بازی شطرنج ساخته شده بود:

((آقای گرامی. کاش قبل از نوشتن چنین متنی به سنتها و آداب و رسوم ما ایرانیها در جنوب توجه می کردید. شما واقعا به من فکر می کنید؟ پس باید بگویم خیلی ها به من فکر می کنند))

روبرت با خواندن این پاسخ، که بر روی کاغذی که از دفتر یادداشت کوچکی کنده شده بود جا خورد. شیوا توانسته بود حس حسادت را در روبرت بیدار کند: منظور شیوا از اینکه خیلی ها به او فکر می کنند چیست؟ ناگهان زیبایی و دلربایی شیوا در نظر روبرت چند برابر شد. خود را در برابر او ناتوان دید. رقیبان زیادی را فرض کرد که ممکن است زودتر از او بجنبند. پس باید چیزی می نوشت که او را از دیگر رقبا برهاند یا اینکه با او حرف بزند. شروع کرد به نوشتن:

((دلبستگی من به شما همیشگی خواهد بود. من به قصد ازدواج آن پیام را به شما دادم. شاید دیگری که به شما فکر می کنند به طرز بدی فقط زیبایی شما را می خواهند. اما من شما را برای زندگی همیشگی می خواهم. لطفا مرا تنها نگذارید.))

شیوا نوشت:

((شما یک آمریکایی هستید. هیچ چیز مشترکی بین همدیگر نمی بینم. اگر چنین چیزی یافتید آنوقت درباره اش فکر خواهیم کرد.))

روبرت تند تند ذهنش را کاوید تا چیزی مشترک بیابد. او یک آمریکایی بود. اما می توانست در ایران بماند. مثل تمام این امریکاییهایی که در جنوب کار می کردند و با زنهای ایرانی خود خوش بودند: هیچ معلوم نیست شیوا چه

چیز مشترکی را جستجو می کند؟ من می توان او را خوشبخت کنم. شاید زیبایی او به مراتب بیشتر از آن باشد که بخواهد آن را به مردی چهل ساله با اختلاف سنی زیاد بدهد. اما من خودم را تا حد او پایین می آورم. بله من باید قدر و ارزش زیبایی او را بدانم و برای او زندگی خوبی بسازم. البته که این کار را خواهم کرد.. از پدرم پول زیادی قرض میگیرم و همینجا در همین اهواز شروع به کار می کنم. می توانم یک کارخانه داشته باشم. بله. من می توانم این کار را بکنم و شیوا حق دارد تا وقتی از تواناییهای من بی خبر است این طور مرا در برزخ قرار دهد. روبرت با خود حرف زد و حرف زد و سر انجام مطمئن شد که می تواند شیوا را راضی کند. انگار زیبایی شیوا تنها چیزی بود که در ایران کشف کرده بود. چیزی که هیچ توریستی نمی توانست انجام دهد. پس برای شیوا نوشت که هر دو قدر زندگی عاشقانه را می دانیم. اگر او هنوز دلبسته نیست به خاطر این است که تواناییهای او را در نظر نمی گیرد. بعد تمام تواناییهایش را برایش نوشت. پس از مدتی شیوا بازی شطرنج وار خود را با ذهن روبرت پیروزمندانه پایان برد. او پاسخ مثبت داد و در عین حال از این موضوع که برای روبرت زیباست احساس خوشایندی پایدار، مثل لباسی مجلل و همیشگی بر دهنش پوشاند.

اما دو سال پس از ازدواجشان ناگهان تحول بزرگی در زندگی آنها رخ داد. همراه با تولد دخترشان سارا خبر فوت پدر روبرت هم به آنها رسید. روبرت برای مدت یک ماه به آمریکا رفت و وقتی برگشت ثروتمند ترین مرد آمریکایی جنوب ایران بود. پدرش تمام ارث خود را برای تنها فرزندش روبرت گذاشته بود. اما روبرت هیچگاه از این ثروت هنگفت با شیوا حرف نزد. شاید می خواست او را غافلگیر کند. شاید هم دنبال موقعیت مناسب تری می گشت. اما دلیل اصلی آن این بود که روبرت در این دو سال و اندی

که در اهواز بود و با آمریکاییهای دیگر رفت و آمد داشت فهمیده بود که همیشه باید ثروت خود را پنهان نگاه داشت. در غیر اینصورت هزاران دسیسه در کمین خواهد بود. مهمترین خطر وجود حزب توده بود که نه تنها با خارجیههای کشورهای سرمایه داری مشکل داشتند بلکه ثروتمندانشان را گاهی قلع و قمع می کردند. شاید به همین علت بود که او کم و کم و پس از ده سال باشگاههای متعدد بلیارد خود ، که مجهزترین سالنهای بلیارد را در خود داشت راه اندازی کرد. کارمندان زیادی استخدام کرد و برای اینکه زیبایی شیوا را برای همیشه داشته باشد چند کلفت به خانه ی بزرگ و مجللی که در بهترین ناحیه شهر ساخته بود اضافه کرد. حالا سارا سیزده ساله بود و از همان آغاز، زیبایی مادرش را به رخ می کشید.

۳

صبح زود هرمز دوش گرفت. سبیلش را کمی کوتاه و مرتب کرد. پیراهن یقه بلند سفید، کراوات آبی باخالهای قرمز و شلوار تنگی پوشید. کفش و جورابش هم نو بودند. موهایش را چرب کرد و ادکلن زد. رستم میخواست دوستش را به بهترین نحو معرفی کند. هر چند آقای روبرت بیشتر به مدیریت هرمز کار داشت، اما یک سال کار کردن با خانواده ی آنها به او آموخته بود که تیپ و قیافه هم برایشان مهم است. هرمز خودش را توی آینه دید زد و گفت:

- دیشب مادرت چی می گفت رستم؟
- هیچی بابا. میگه بالاخره دیدیم تو هم یک رفیق داری. فکر کرده من بی کس و کارم.
- خیلی پیر شده. چه کار می کنه؟
- پدرمو دوست داشت.
- اوهم.
- مادر رستم را فقط وقتی دیده بود که همراه باشوهرش از پسرشان خداحافظی کردند و وقتی بلیط اتوبوسشان جا مانده بود هرمز خودش را به ترمینال رساند و بلیط را داد. آنوقتها مادر رستم به نظرش زیبا و خیلی جوانتر از شوهرش دید. حالا آن شوهر مرده بود. داشت به عشق و این چیزها فکر می کرد که رستم گفت:
- بهتره بریم .
- ولی نمیخوام دیگه نصیحتم کنی. قبول نکردن برمی گردم تهران. بیکار که نیستم.

- باشه. حالا راه که میتونی بیای.
- ماشین را نزدیک خانه ای ویلایی پارک کردند. قبل از وارد شدن هرمز چند کارگر را دید که دیوار ساختمان را از بیرون گچ کاری می کردند. یکی از آنها کلاه نمذیش را از سرش برداشت و به هرمز خیره شد. شاید می خواست سلام کند. وقتی وارد حیاط شدند رستم گفت: هر چقدر دیرتر بریم هوا گرمتر میشه. ولی چاره ای نیست. آقای روبرت ساعت نه قرار گذاشته. اون تو خنکه.
- خب یک نخ سیگار بده. زیر اون درخت بشینیم.
- نشستند و به کف حیاط که کاشیهای عجیب و رنگ به رنگی داشت نگاه کردند. رستم گفت :
- خودش پیپ میکشه . فارسی رو بهتر از من و تو از زنش یاد گرفته.
- عجب
- پیپ رو خیلی خوشگل میکشه . انگار یک کار هنری بکنه.
- زیادی تعریفشو میکنی.
- اربابمه. یک ارباب خوب.
- ارباب خوب وجود نداره.
- به همینش بساز رفیق.
- شنیده بودم چند تا از این آمریکاییها رو حزب توده درب و داغون کرده؟
- نه بابا. عین خیالشون هم نیست. خواهی دید چه بساطی به هم زدن.
- میبینم . اون هم به کمک کسایی مثل تو.

- مگه اون توده ایهای پدرسوخته کین؟ جیره خوار شوروی. دوست ندارن آمریکایی اینجا باشه. فقط به خاطر خودشون. میخوان خودشون باشن. تو اون دو ماه خوب شناختمشون.
- اینها رو میدونم. ساعت نه نشد؟
- ای بابا ده دقیقه رد شده. یالله بریم.

وارد راهرو که شدند حضور مستخدمهای زن و مرد مشهود بود. هوای خنک و مطبوع راهرو جان تازه ای به هرمز داد که فکرش را به کار بیندازد. در گرمای بیرون فقط می شد حرف زد. مثل آدمهای گیج که دهانشان میجنبید و مغزشان از گرما به جوش آمده و هیچ چیزی را تشخیص نمی دهد. بالاخره وارد اتاق آقای روبرت شدند. بیشتر به سالن بزرگ تئاتر شبیه بود تا اتاق کار. چند میز با صندلیهای بزرگ چرخدار و صندلیهای سلطنتی زیادی که ردیف شده بود و از تمیزی برق می زدند. آقای روبرت پنجاه و چند ساله از پشت میزش بلند شد و به آنها نزدیک شد. صورت لاغر و کشیده اش با سبیل نازک و محو بالای لبهایش همخوانی داشت. چانه ی بزرگ و بینی معمولی و باریکش به چهره اش جذابیتی هنرمندانه داده بود. موهایش تقریباً خاکستری بود. اما چشمهای سبزش همه ی این جذابیتها را در خود جمع کرده بود. با هر بار پلک زدن تمام چهره اش رنگ دیگری می یافت. هرمز فکر کرد: اگر چشمها را ببندد خطوط صورتش طور دیگری خواهد بود و ناگهان بیست سال پیرتر می شود. او را در حالت خمیدگی با صورتی پر از چروک و پوست افتاده ی گلو مجسم کرد. وقتی نزدیک شد دستش را دراز کرد اما نه تا نزدیکی. طوری که هرمز مجبور شد برای گرفتن دست او کمی خم شود. رستم هر دو را به هم معرفی کرد. آقای روبرت دعوت به نشستن کرد و خود اول از همه نشست. دست زیر میز برد و تکه ای را فشار داد. بعد رو به رستم گفت:

- جوان خوبی را معرفی کرده ای. مگه نه؟
- هرمز در لحن آقای روبرت و نگاهش بی اعتنایی و شاید نفرتی را شاهد بود که انگار از دیرباز نسبت به رستم وجود داشته است. شاید این نگاه دلیل خاصی داشت.
- بله آقای روبرت. در کل باشگاههای تهران معروفه.
- پس آقای هرمز میدونید که برای چه اینجا آمده ید.
- بله.
- در این هنگام زنی با لباس مستخدمه ها وارد شد و سه نوشیدنی را بی سرو صدا روی میز عسلی گذاشت. سپس سینی را در بغل گرفت و منتظر شد. روبرت اشاره ای کرد و مستخدمه رفت. هرمز چشم در چشم روبرت شد و فکر کرد نمی توان به این مرد اعتماد کرد. روبرت دوباره گفت:
- من سه باشگاه بیلارد به شما می سپارم آقای جوان. اگر کارتان خوب بود باشگاهها را افزایش می دم.
-
- این باشگاهها خیلی مجهز هستند. بعدا با هم به آنها سر می زنیم.
- میخواهم کاری کنی که باشگاههای دیگر به حساب نیایند.
- بله. میفهمم. من در تهران مدیریت میکردم.
- این را رستم به من گفته. البته رستم خیلی چیزها را نمی گوید. از این بابت خوشحالم.
- پس خیالتان راحت باشد.
- خب. نوشیدنی تان گرم نشود.
- شربت را نوشیدند. سپس روبرت پیش را بیرون آورد و با آن بازی می کرد. پیپ کوچک بود و بین انگشتهای لاغر او میچرخید. مدتی سکوت بود. بعد

صندلی را عقب زد و به طرف میز کارش رفت. هرمز با نگاه به دیوار متوجه قاب عکسهای سلطنتی و قابهایی از نقاشیهای طبیعت شد. رستم گفت:

- تا حالا خوب بوده .

- جدی ؟

- آره . مطمئنم استخدام میشی.

روبرت برگشت و حالا پپیش را گوشه ی لب نگاه داشته بود و چند پک بلند زد. دود چهره اش را پوشاند. اما چشمهای سبزش پیدا بود. انگار این چشمها از جنس دیگری باشند. نشست و کاغذی روی میز گذاشت. خودکار عجیبی که قطر آن به نظر بزرگ میرسید را توی مشت گرفت. پپ را به آرامی توی بشقابی گذاشت که لیوان خالی در آن بود. بعد گفت:

- من می دونم که با کارمندهام چطور حرف بزنم.

-

- منظورم اینه که نباید تعارف کرد. شما آقای هرمز آمدی اینجا تا درآمد بیشتری داشته باشی نه اینکه حمالی کنی.

هرمز یک لحظه جا خورد . از صراحت لهجه ی روبرت خوشش آمده بود . همه ی وسواسهای ذهنیش در این چند روز همین بود که روبرت می گفت. از خودش می پرسید: واقعا درآمدش بیشتر خواهد شد یا فرقی نمی کند؟ حالا آقای روبرت خیلی صریح به آنچه او در ذهن داشت اشاره کرده بود. روبرت دوباره گفت :

- من برای سال اول هر ماه سی هزار تو مان می دهم. هر باشگاه ده هزار تومان. نظرتون رو هم نمی پرسم. قبول ندارین میتونین برین.

رستم گفت:

- البته که آقای هرمز قبول می کنند .

- با تو نبودم جوان .

هرمز نگاهی نامفهوم به رستم کرد. انگار حرف او هیچ اهمیتی نداشت. نه خوب بود نه بد. اما در اصل او رستم را نمی دید. بلکه آینده ی خوب خود را مجسم شده در ذهنش مثل اتفاقی با هوایی مطبوع که پنجره ای رو به رهگذران بشمار داشت می دید. رهگذران همه به او نگاه می کردند و زندگی مرفه و مطبوع او را آرزو می کردند. هرمز در تهران با آن همه کار و مشغله که شاید ده باشگاه را مدیریت می کرد و هیچوقت هم در حساب و کتاب و حقوق کارمندانش کم نمی آورد فقط ماهی چهار هزار تومان در آمد داشت. البته تا حالا فکر می کرد همین مقدار هم خوب است. با پیشنهاد آقای روبرت ذهنش مثل یک توپ بیلیارد ضربه خورد و چند بار به دیواره های میز خورد. سپس ایستاد و آرام شد. گفت:

- آقای روبرت. میتونم همین امروز باشگاه ها را ببینم؟

روبرت مثل کسی که از قبل آمادگی شنیدن این حرف را داشت مدتی سکوت کرد و لبهای صورتیش را به پیپ چسپاند و پک زد:

- البته . اما هنوز کارمون تمام نشده آقا.

- چه کاری؟

- خب . معلومه. قرار داد.

و سریع صندلی را عقب زد. پیپ را جا گذاشته بود و دود ناتوانی از آن بر می خاست. با چند کاغذ که قبلا چیزهایی در آن نوشته شده بود برگشت. رستم گفت:

- معطل نکن.

روبرت گفت : بله. فقط بخونین و اگر موافق بودین امضا کنید.

هرمز به طور سرسری آن کاغذها را خواند. بعد با همان خودکار عجیب پایین شش برگه را امضا کرد. سه برگه را برای خودش برداشت. امضای آقای روبرت به شکل زیبایی کنار امضای او بود.

نیم ساعت بعد از او رستم از اتاق آقای روبرت بیرون آمد و با عجله از ساختمان بیرون رفتند. بین راه توضیح داد که فردا شب خانم روبرت مهمانی می دهد و باید کلی کارها از جمله رساندن دعوتنامه ها را انجام دهد. شیوا یا خانم روبرت هر هفته مهمانی می داد. او که با داشتن همسری چون آقای روبرت خوشبخت بود و در عین حال یکی از زیباترین زنهای جنوب ایران به شمار می آمد، دوست داشت هم ثروت و هم زیبایی خودش را به تماشا بگذارد. آقای روبرت هم معمولا مهمانیهای زیادی می داد. مهمانهای او اغلب دولتمردان شهر بودند. البته تاجران و آمریکاییهای ساکن خرمشهر و اهواز هم جای خود را داشتند. هرمز گفت:

- همین کارها یک روزهایی خون هر دومیون رو جوش می آورد.
- اون روزها گذشته رفیق.
- آره. من با سی هزار تو من می تونم فراموش کنم که همینها کودتا کردند.
- به نظرم منصفانه است.
- آره. حالا تو باید کارهای خانم رو انجام بدی نه؟
- رستم خندید و در خنده اش نوعی تحقیر تلطیف شده به گوش می رسید. طعنه های هرمز برایش اهمیتی نداشت. گفت:
- برای من فرق نمی کنه. یک خانم زیبا یا یک سالن بلیارد.
- خودش که تقریبا داشت پیر می شد.
- ولی خانم روبرت زیباترین زنیه که تا حالا دیدم.
- هرمز به او نگاه کرد. در حال رانندگی انگار مانکنی بود که صورتش را رو به جلو قرار داده بودند. حتی پلک نمیزد.

- یک وقت گند نرنی رستم؟
- چی؟!
- میگم یک طوری از این زن حرف میزنی. به یاد اصفهان افتادم .
- رستم خندید ولی همچنان مانکن باقی ماند. گفت:
- نه.خیالت راحت رفیق . کاری با خانم روبرت ندارم.
- در لحن رستم چیزی نهفته بود که هرمز متوجه نشد یا خود را به نفهمی زد.
- خوبه رستم . خوبه.
- پس چی که خوبه .
- فعلا منو برسون به یکی از این باشگاهها. میخوام بینم.
- باشه.هر چی به ذهنت رسید یادداشت کن. اینطوری آقای روبرت خوشش میاد.

همه چیز بهتر از آن بود که هرمز فکرش را می کرد. وسعت هر سالن به قدری بود که حد اقل چهار میز بلیارد در آن جا می گرفت. فاصله ی میزها را اندازه گرفت و جنس چوبها را با دقت واری کرد. نیازی نبود که به ذهن خود فشار بیاورد. مطمئنا آقای روبرت یکی از مجربترین کسانی بود که به انواع بازی بلیارد علاقه داشتند. چون انواع چوبها برای بازیهای مختلف در هر سالن وجود داشت. نوع چینش میزها نشان می داد که هر میزی برای نوعی بازی در نظر گرفته شده است و کل سلیقه های فرد بازیگر را در بر می گرفت. سالن با بهترین دستگاههای خنک کننده مجهز شده بود. کف سالن با فرشی راه راه نازک که بتوان نظافت آن را به تندی انجام داد پوشیده شده بود. در آن لحظه هرمز به حقارت سالنهای بلیارد خودش در پایتخت پی برد. وقتی خوب فکرش را می کرد آقای روبرت نه تنها ثروتمند بود بلکه برای افزایش ثروت خود نیز بهترین گزینه را در این منطقه که اتباع

خارجی زندگی می کردند، یا حد اقل چند ماه از سال را اینجا بودند برگزیده بود. اما تنها چیزی که کم بود توپ بلیارد بود. فوراً یادداشت کرد. او وقتی تهران بود برای جذب مشتریهای بیشتر از دخترهای زیبا به عنوان کمک میز و رساننده ی وسایل استفاده می کرد. دخترهایی که با حقوق کم استخدام می شدند اما با استفاده از زیبایی خود پول زیادی از مشتریها می گرفتند. این معامله ی دو طرفه ی مشتری و کارمندهای دختر به نفع او هم بود. چون مشتریها فقط برای بازی بلیارد به آنجا نمی آمدند. این نکته را هم یادداشت کرد. در یک اتاق کوچک کتابخانه ای بود که انواع کتابها به زبان لاتین و فارسی برای مشتریها وجود داشت تا با بازی بلیارد آشنا شوند. هرگز روی صندلی اتاق کار نشست و نوک سیلش را انگشت کشید. این کار را وقتی انجام می داد که خیلی خوشحال بود. با خود فکر کرد هر طور شده باید از رستم به طور رسمی تشکر کند. هر چند هنوز به هویت و نقش اصلی رستم در این خانواده پی نبرده بود اما رفاقت با او را نوعی موفقیت برای خود می دانست.

در بین دوستان صمیمی آقای روبرت و کسانی که گاهی با آنها در مورد امور مالیش مشورت می کرد یک افسر بازنشسته بود که در سالهای ریاست شهربانی اهواز کمکهای زیادی به او کرده بود . به تازگی بازنشسته شده بود و هفته ای دو سه بار عصرها به خانه ی روبرت می آمد. بدن ورزیده ای داشت که در این اواخر لاغر و لاغرتر می شد. قد بلندش این لاغری را بیشتر نشان می داد. در اوایل سعی می کرد معتاد بودنش به تریاک را پنهان کند. مثلاً گاهی آنقدر آدکلن میزد که همه متعجب می شدند. اما پس از مدتی دودی بودنش برای همه آشکار شد. خودش می گفت که این تریاک لعنتی را برای درد پایش که در دوره رضا شاه ترکش خورده است می کشد. طغرل که در خانه ی روبرت به او لقب تیمسار داده بودند بسیار خوش مشرب بود و هنگام پیک زدن با اطرافیانش تعریفهای زیادی از دوران خدمتش داشت. در یکی از همین عصرها بود که در هنگام بازی پاسور با روبرت و دو نفر از روزنامه نگاران بزرگ شهر که آنها هم جزو دوستان روبرت به حساب می آمدند شروع به حرف زدن کرد. در هنگام بازی خونسردیش را از دست نمی داد و هر وقت پیروز می شد فقط کلاه دوره ایش را به فاصله ی اندکی از سرش بلند می کرد و سر جایش می گذاشت. در آن روز عصر حرفش را به اینجا رساند که میخواهد ازدواج کند. همگی از جمله آقای روبرت مثل اینکه کلمه ی ازدواج و زن کلمات ممنوعه باشند نگاهی عجیب به او کردند و اندکی بعد بازی را ناتمام گذاشتند تا از چند و چون ماحرا با خبر شوند. علت تعجب آنها هم بی جا نبود. تیمسار هیچوقت ازدواج نکرده بود و همیشه از زنها به عنوان موجوداتی که باید در زندان شهربانی باشند یاد می کرد.

نظرش این بود که اگر جرم و جنایتی توسط مردها اتفاق می افتد پس از ریشه یابی به این نتیجه می رسیم که این دزدیها و جنایتها ابتدا در ذهن یک زن شکل گرفته و مرد فقط مجری تفکر زن بوده است. حتی در مقابل خانم روبرت نیز چندان به خود زحمت احترام نمی داد. تیمسار گفت که نمی تواند بیشتر از این تنها زندگی کند و برای اینکه خبرنگارها از او به عنوان یک سوژه استفاده نکنند جملاتی حاکی از شوخی و مزاح به زبان آورد و گفت همه ی چیزهایی که گفته است دروغ بوده. اما وقتی با روبرت تنها شد دوباره بحث زن را پیش کشید. هر دو در اتاق کار آقای روبرت نشستند. تیمسار کلاه دوره ایش را روی میز شفاف و براق گذاشت و بدن لاغرش را روی صندلی تکان داد. بعد هر دو آرنجش را روی میز گذاشت و گفت :

- نظر شما چیه آقای روبرت؟
 - معلومه تیمسار. تو لیاقت هر چیزو داری؟
 - هر چیزی؟
- روبرت که داشت به لکه ینوشیدنی که روی پیرهنش بود نگاه می کرد سرش را بلند کرد و چشمهای سبز و تنگ شده اش را به او دوخت:
- مگر آن چیز زن نیست؟ خب لیاقتش را داری.
- تیمسار یک قلب نوشیدنی که تکه های ریز یخ آن را خوش طعم و سزاوار نوشیدن کرده بود خورد و دوباره آرنجها را به میز تکیه داد و با صدای بمی گفت:
- حتی اگر سی و پنج سال با من فاصله داشته باشد؟
 - سی و پنج سال؟ منظورت اختلاف سنیه تیمسار؟ این خیلی زیاده
 - ولی شما گفתי لیاقتش رو دارم.

روبرت که تجربه ی ازدواج با زنی که اختلاف سنیش با او تقریباً زیاد بود داشت لیوانش را کنار گذاشت. انگار لیوان سدی بود که نمی توانست مفهوم حرفهای تیمسار را بفهمد یا بالعکس نمی توانست با بودن آن در جلو خودش حرفش را خوب بزند. بعد کمی به جلو خم شد و مثل همیشه رک و صریح گفت:

- پس شما یک زن نمیخواهی. می خواهی عیاشی کنی.

- بله . مگه این زنها کار دیگری بلدند؟

- داری تند میری تیمسار طغرل.

طغرل به صندلی چرمی راحت که حاشیه های آن نقش سلطنتی خورده بود تکیه داد و لبخند زد. اما روبرت نمی توانست لبخند بزند. هیچوقت به شیوا به عنوان زنی که بخواهد با او عیاشی کند نگاه نکرده بود . از او خیلی چیزها یاد گرفته بود. شیوا با اینکه بسیار زیبا و جذاب بود هیچوقت به او خیانت نکرده بود. برای خود او هم عجیب بود که هر گاه شیوا را خوشحال می دید خود به خود و از درون ارضا می شد. البته همبستری با او که حالا دو هفته یک بار اتفاق می افتاد نیز لذت خاصی داشت. از طرفی وجود دخترشان سارا را مدیون او بود. در کل روبرت فکر می کرد اگر با شیوا ازدواج نکرده بود زندگی تلخی داشت. گفت:

-بله. کارهای دیگری هم بلندند تیمسار. تو پیرتر از اونی هستی که بفهمی.

تیمسار با ثابت نگه داشتن همان لبخند خونسردانه ریش سه روزه اش را خواراند:

- هر دو تاملون پیر هستیم آقای روبرت. قصد جسارت نداشتم.

میدونی که من به خانواده ی شما ارادت دارم.

- ارادت ؟ ولی الان چیزی گفתי که همیشه اسمش رو ارادت گذاشت.
- بهرتره ازدواج کنید. بله. شاید فکر می کنی داری مشورت میکنی ولی اینطور نیست. نوشیدنی زیاد خوردی؟
- نه مسیو روبرت. دوست دارم از شما چیز یاد بگیرم. مثلاً همین که گفتی. همین که من دارم تند میرم. منظور شما را نفهمیدم.
- برای این نمیفهمی که تریاک مخت رو پوک کرده.
- روبرت با این حرف خودش را عقب کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. بعد انگار تمام حرفهایش ته کشده باشد دو مردمک سبز چشمها را روی میز بین دو لیوان جنباند و دنبال چیزی برای دیدن و گفتنش شد. کلاه تیمسار طغرل خنکی میز را بو می کشید. طغرل گفت:
- اتفاقاً رغبتم برای زن وقتی جنبید که تریاک کشیدن را شروع کردم.
- البته تاثیر داره.
- شما آقا روبرت تجربه کردی؟
- نه . ولی زیاد شنیدم . از جمله از دکتر جابر زیاد شنیدم.
- خلاصه اینکه من جوانی زیادی نکردم. شاید انتخاب یک زن جوان حقم باشه.
- کسی نگفت حقت نیست. حالا کی مراسم میگیری؟
- سکوتی بین آنها برقرار شد که از نظر روبرت لازم نبود. سؤال آسانی پرسیده بود. ولی تیمسار مثل اینکه از سنگر سرک بکشد تا دشمن را بهتر ببیند پشتش را از نرمی صندلی جدا کرد و نوک آن نشست. دوباره آرنجها را به میز تکیه داد و اینبار طوری چانه اش را با کف دست گرفت که روبرت فهمید بین گفتن یا نگفتن چیزی دو دل مانده است. فوراً گفت:
- چیزی شده تیمسار؟

- اوه. نه. فقط

- فقط چی ؟!

تیمسار طغرل دوباره ساکت شد. کلاهش را برداشت و سمت دیگر خودش گذاشت. انگار مهره ی شطرنج را با زیرکی حرکت می داد. روبرت منتظر بود. طغرل گفت:

- فقط میخوام اجازه بدی مراسم رو اینجا برگزار کنم. خودت که

میدونی خونه ی کوچک و محقری دارم. دوست دارم چند روز اول

را یک جای تمیز و مجلل بگذرونم.

تیمسار با نرمش حرف میزد. صدایش را کش می داد و انگار یک معلم ادبیات شعری را برای دانش آموزانش بخواند سرش را به آرامی تکان می داد. بدن لاغرش روی صندلی لول می خورد:

- کجا بهتر از خانه ی شما دوست من. اگر این لطف را در حق من

بکنی بهشت را به من داده ای. دارم از تو خواهش می کنم دوست

من.

روبرت که جا خورده بود و داشت تکه های پریشان ذهنش را از اینور و آنور جمع می کرد به خود آمد. بعد دو دستش را از آن طرف میزد دراز کرد. طغرل همین کار را با عجله انجام داد. طوری که آرنجش به کلاه خورد و کلاه بر روی فرش افتاد دستهایشان در هم گره خورده بود و سکوت بود که این وسط حرف می زد. اگر کسی وارد میشد فکر می کرد آنها در وسط یک خداحافظی مرده اند. روبرت گفت:

- پس چندان هم پیر نشدی.

- چند شب بعد از مراسم میرویم.

- خوبه . من هم باید دوستیم را ثابت کنم.

طغرل با اخمی ناگهانی دستش را پس کشید و پشت لاغر و سبکش را محکم به صندلی خورد. خم شد و کلاهش را برداشت. بعد نشست و زیر لب غر غر کرد:

- فکر نمی کردم مسیو روبرت! فکر نمی کردم این فکر را درباره ی من داشته باشی. من اگر کاری کردم مزدش را همانوقت گرفتم. روبرت صندلی را آرام عقب زد و در همان حال نگاه نگرانش به طغرل بود. میز را دور زد و پشت سر طغرل ایستاد. دستهای سفید که مویرگهای ریز آبی هر روز بیشتر در آن میرویدند را روی دوشهای طغرل گذاشت و کمی خم شد. آرام و دوستانه گفت:

- باید منو ببخشی دوست من. حرف نسنجیده ای بود.
- تقصیر از منه . تازگیها طور دیگری شدم.
- خاطرش را میخواهی. عاشقش شدی؟
- من... من که این چیزها را فقط شنیده ام. ولی شاید حق با تو باشد.

- حالا میگی کی مراسم بگیریم؟

طغرل از جایش بلند شد و به سمت روبرت برگشت . نگاهش که در آن هم شادی و هم اضطرابی طولانی مدت در خود داشت به نگاه روبرت میخ کرد. لب پایینش موج اندکی برداشت که نشان گریه بود. بعد روبرت را بغل کرد و پیشانیش را روی دوش او گذاشت. بوی تریاک و نوشیدنی به دماغ روبرت خورد. طغرل میان صدای نازکش که گاهی با تکان ترکیدن بغضی قطع می شد گفت:

- همیشه به دوستی با شما افتخار کرده ام. میخواهم تاریخ مراسم را هم خودت بگویی. میدونی که من هیچ سلیقه ای ندارم.
- باشه. باشه تیمسار. تا حالا نمیدونستم گریه کردن هم بلدی.

- خودم هم نمی دونستم.

طغرل خود را جدا کرد. کلاهش را برداشت و باقی مانده نوشیدنی را تا آخر سر کشید. دستمالی از جیب شلوارش بیرون آورد و چشمها و گونه های استخوانی را تمیز کرد. بعد تند و بی حرف با تکان طولانی دست از اتاق بیرون آمد و پا به خیابان گذاشت. به خانه که رسید منقلش را روشن کرد و لوله ی وافور را به دست گرفت. می توانست اینها را به پرستو بگوید. اما پرستو چه می دانست آقای روبرت کیست؟ یا اصلا خانم روبرت را می شناخت؟ چه لزومی دارد بشناسد: من فقط او را در آن خانه می خواهم. میخواهم کمی از تجملات و زن لذت ببرم. چه کارها که برای روبرت نکردم. همین خانه. کل زمین خانه اش را مفت از چنگ شهرداری بیرون آوردم. وقف باشد که باشد. اوقاف دیگر کدوم اداره است. پوزشان را به خاک مالیدم تا این آمریکایی بتواند آنجا خانه اش را بسازد. آن هم در دو طبقه. حالا هم که می خواد سالن بیلارد بسازه. خب. زمینش که هیچی. حتی بهم گفته میخواد یک نوع توپ بیلارد وارد کنه که لنگشو نشه اینطرفها پیدا کرد. درسته بازنشسته شدم ولی می تونم. اگر من نمی تونستم اینها رو به کس دیگه ای می گفت. خب. پس حق دارم نه چند شب که بیشتر هم اونجا باشم. مگه این آمریکایی واسه من چه کار کرده؟ منو به این و اون معرفی کرده؟ چند تا روزنامه نگار و مدیر دولتی و کوفت و زهر مار. نه. درسته که مزدمو همون وقت به اسم رشوه می داد. ولی حق من خیلی بیشتر از رشوه و معرفی شدن به چند تا علافه که اونطرفها میپلکن. نمیتونس قبول نکنه. اون یک آمریکایی ثروتمنده که باشه. ولی جیک و پیک کارهایی که میکنه دست منه. من هم بازنشسته شدم و دیگه باید به فکر پول تریاک و مکانم باشم. روبرت کمک نکنه کی کمک کنه؟ اینهمه سال کار کردن به من یاد داد که بعضیها رو واسه بعد از بازنشستگی نگه دارم. خب. پرستو! ببین

چطوری همه انگشت به دهن بمونن وقتی خوشگلیت چشمشونو
میگیره؟ حتی خانم روبرت. آره. مطمئنم خانم روبرت وقتی نوزده سالش بوده
اینقد زیبا نبوده.

۵

عصر روز بعد طغرل بشاشتر از همیشه به خانه ی آقای روبرت رفت. روبرت در اتاق پذیرایی با مدیران چند شرکت خارجی خوش و بش می کرد. بیشتر مدیران شرکتهای نفتی بودند که با همسرانشان آمده بودند. تیمسار طغرل مکث کرد و بعد انگار راه را اشتباهی آمده باشد با چرخشی تند سعی در باز گشت داشت. ولی صدای خانم روبرت او را غافلگیر کرد:

- جناب تیمسار!

برگشت و خانم روبرت را دید که در راهرو دست دخترش سارا را گرفته بود. دوباره گفت :

- چرا تشریف نمیارین تو؟

از لبخند و نگاه خانم روبرت فهمید که روبرت موضوع ازدواج او را با همسرش در میان گذاشته. کلاهش را از سرش برداشت و گفت:

- مستخدمها به من نگفتند جلسه مهمی است. مزاحم نمی شوم.

خانم روبرت که بعد از ازدواج موهایش را رنگ بور می کرد نزدیک شد و با او دست داد. لباس سبز یکدستی پوشیده بود که از نظر طغرل اصلا به او نمی آمد. طغرل مردمکها را چرخواند تا زیبایی پرستو را با او مقایسه کند و با گرفتن نتیجه ی دلخواه چیزی مثل تکان آرام زلزله ای خفیف لبهایش را تکان داد که تبدیل به لبخندی محو و نادیدنی شد. سارا رفته بود. خانم روبرت با اخمی ساختگی گفت:

- من به روبرت گفتم ولی گوش نمیکنه. همصحبتی با اینها هیچ

مزیتی نداره. ضمنا وقتی با زنهایشان می آیند بدتر. مجبورم تحملشان کنم.

- من فکر می کردم شما هم در آن اتاق باشید.
 - نه. خب شما بفرمایید تو. اتفاقا با شما حرفهایی دارم. حالا که روبرت مشغوله من به شما می گم. امیدوارم وقت داشته باشید.
 - البته. البته خانم.
- آنها از راهرو گذشتند و در پایان راهرو وارد اتاقی شدند که درست شبیه اتاق کار آقای روبرت بود. با این تفاوت که اینجا بوی عطر زنانه می داد. تفاوت دیگرش مبلهایی بود که یک طرف اتاق بزرگ گذاشته بودند. خانم روبرت روی یکی از مبلمان نشست و از طغرل خواست روبرویش بنشیند. روی میز کوتاه شیشه ای که طغرل به خاطر بلندی قدش مجبور بود پاها را در هم جمع کند تا به آن نخورد یک قوطی سیگار با زیرسیگاری بود. خانم روبرت یکی از سیگارها را برای خودش روشن کرد. قیافه ی متفکری به صورتش داده بود. بعد فندک را به طرف طغرل دراز کرد. طغرل فندک را گرفت و سیگاری روشن کرد. اما دوست داشت خانم روبرت هر چه زودتر حرفش را بزند. آیا پیشنهاد او برای گرفتن مراسم در این خانه رد شده بود؟ آیا خانم روبرت مخالفت کرده بود؟ حتما چنین بود وگرنه خانم روبرت هیچ گاه با او خوش و بش نمی کرد. حتما حرفهایی که او درباره ی زنها میزد به گوشش رسیده بود و از مردی که در پنجاه و شش سالگی می خواست به خاطر لذت و شهوتش ازدواج کند بدش می آمد. حتما همه ی اینها را می گفت. طغرل همه ی اینها را در ذهن مرور کرد و تقریبا نا امید از همه چیز حتی نا امید از ادامه ی دوستیش با روبرت پک آرامی به سیگارش زد. صورت زیبای خانم روبرت مثل یک پرتله ی نصب شده در هوا بیننده ی خود را مضطرب کرده بود. تیمسار طغرل فکر کرد با یک معجزه این نقاشی را به حرف بیاورد:
- این سیگار حرف ندارد.
- نقاشی یا خانم روبرت به حرف آمد:

- روبرت از سیگار خوشش نمی آید. فکر می کنه پیپ بهتر از سیگاره.
- البته پیپ مردانه تره.
- خانم روبرت خم شد و یکی از دو زیر سیگاری را کف دستش گرفت و با پنجه های بلندش پوشاند. دوباره تکیه داد و چشمها را تنگ کرد:
- دیشب در مورد شما حرف زدیم.
- حس کردم اینطور باشه.
- خب. نباید انتظار داشته باشین روبرت چیزهایی به این مهمی رو از من پنهان کنه.
- بله. البته. نگفتم که ناراحتم خانم روبرت.
- نگاه مضطرب طغرل آرام نمی گرفت. خانم روبرت دامنش را تا زانو بالا زده بود. سفیدی مطلق ساق زیبای پا که از پشت شیشه ی میز نمود یافته بود چیزی بود که ذهن طغرل را کمی آرام می کرد. فکر کرد: آرامشی که پرستو به من می دهد نزدیک تر و قابل لمس تر خواهد بود. انگار دارم امتحان اولیه را پس می دهم. بعد خود را آماده کرد که حرف اصلی یعنی رد شدن پیشنهادش را بشنود. ولی خانم روبرت داشت لبخند می زد. پاها را روی هم انداخته بود و خط سینه هایش با هر حرکت دستش پیدا و پنهان می شد. گفت:
- راستش غافلگیر شدم. وقتی روبرت گفت اولش باور نکردم جناب تیمسار.
- اوه. بله. کار عجیبی می کنم خانم روبرت. خودم میدانم. برای همین خواستم که ...
- شیوا خندید. مثل دختری که اولین خنده اش را توی صورت خوشبختی ول می دهد. برای او هر کاری که تازگی و جذابیت داشت خوشبختی بود.

ازدواج یک پیرمرد پنجاه و شش ساله با دختری نوزده ساله می توانست تازگی و جذابیت را با هم داشته باشد .. بعد گفت:

- چرا کلاهان هنوز توی دستتان مانده؟

طغرل تازه متوجه شد که از فرط اضطراب کلاه را فرواش کرده. عذر خواست و خم شد تا کلاه را روی میز بگذارد. اما در یک لحظه ی کوتاه کمرش درد گرفت. سعی کرد درد را پنهان کند اما اخمی کوتاه خانم روبرت را با خبر کرد. وقتی دوباره تکیه داد شیوا گفت:

- میخوام دربارہ ی دخترم با شما حرف بزنم.

- دخترتان ؟ سارا خانم ؟

- بله . فکر کنم او را دیده باشید.

- دقت نکردم. ولی فکر کنم شبیه خودتان باشد.

- فقط چشمهای سبزی دارد. بقیه اش من هستم.

- چشمهای سبز پدر . بله.

- درسته.

در این لحظه صدای تقه ی در آمد و وقتی خانم روبرت گفت بیا تو یک مستخدمه لبخند زنان وارد شد و سینی که دو لیوان قهوه داشت را روی میز گذاشت. طغرل او را پایید و دید که نگاهش بیشتر متوجه خودش است. فکر کرد: یعنی مستخدمه ها هم میدانند؟ خانم روبرت یکی از لیوانها را برداشت. تسمسار فکر کرد اگر هوای اتاق اینقدر مطبوع و خنک نبود نوشیدن قهوه را به هر ترتیب رد می کرد . گفت:

- من در خدمتم.

- ممنونم. من میدونم که شما همیشه به شوهرم کمک کرده اید و به نوعی مشاور او هستید. برای همین است که درباره ی دخترم به شما اعتماد می کنم و حرفش را می زنم.

طغرل احساس خوبی داشت. بعد از آن اضطراب تحمل ناپذیر که ناشی از ترس او درباره ی رد پیشنهاد مراسم بود قوت قلب گرفت و دیگر نگرانی نداشت. شاید به همین خاطر بود که لیوان قهوه را بدون تعارف و جلوتر از خانم روبرت نوشید. شیوا لیوان را توی دست داشت. یک قلپ خورد و لبهایش خیس شد. از پشتی مبل کنده شده بود و لبه ی مبل نشت. بعد در حالی که لیوان را روی میز گذاشته بود موی بلند و بورش را پس زد و گفت:

- یک مزاحم داریم.

- بله؟ فرمودید مزاحم؟

- البته هوز ندیدمش. فقط از زبان سارا شنیدم که یک پسر بزرگسال و علاف وقتی از مدرسه بیرون می آید او را نگاه میکنه. چون چندین بار تکرار شده فکر کردم باید جلوش گرفته بشه.

- ولی شما راننده داریم و همینطور دخترتان در مدرسه عادی درس نمیخونه. تو مدرسه ی آمریکایی مگه نیست؟

خانم روبرت به مبل تکیه داد و دستها را بغل کرد. طوری که جلو خط سینه ها گرفته شد:

- همه ی اینها درست. ولی دم در مدرسه موقع سوار شدن ماشین. چیزی که هست سارا از این ناراحته که دخترهای دیگه مسخرش میکنن.

- درسته. باید جلوش رو گرفت.

- و شما این کار رو می کنید؟

- البته . ببینید من جوانهای زیادی را گوشمالی داده ام. حالا هم رفقای
جوانم را میفرستم تا حالیش کنند.

- ولی اینطوری سر و صدا راه میفته.

-

- پیشنهاد من اینه که باهاش صحبت کنی. راضیش کنیم. اگر چه با پول
باشه. فقط مزاحم دخترم نباشه. البته یک دختر چهارده ساله هنوز معنای
مزاحمت اونچنینی رو نمیدونه.

- آقای روبرت در جریان هستند؟

- البته.

- پس فقط یک نشونی و آدرسی برای من کافیه.

- روبرت میدونه.

- خوبه. پس من درستش می کنم خانم روبرت. در مقابل الطاف شما و آقای
روبرت این کمترین کاره.

طغرل ناگهان احساس کرد چیزی گفته است که نباید می گفت. خانم
روبرت گفت:

- هنوز کاری نکردیم.

با این جمله خانم روبرت دوباره مثل دختر بچه ها خندید. از جایش بلند
شد. طغرل کلاهش را برداشت و لبخند زنان پشت سر شیوا از اتاق خارج
شد. هنوز صدای روبرت و مهمانهایش در راهرو می پیچید.

۶

رستم بعد از اینکه خدمت سربازیش تمام شد در همان مغازه ی قدیمی پدرش شروع به کار کرد. پدرش سه سال پیش مرده بود. او در خانه ای محقرانه با خواهر کوچکش و مادرش زندگی می کرد. سعی کرد مغازه را راه بیندازد و همین کار را هم کرد. جلو مغازه را کاشی کرد و دیوارهای داخلی را با گچ کاری دوباره نو نوار ساخت. او در مغازه اش همه چیز پوشیدنی داشت. جلو مغازه ویترونی شیشه ای گذاشت که چاقوهای کوتاه زینتی و زنجیرهای نازک با رنگهای مختلف ردیف شده بود. حالا بیست و سه سال داشت و کم کم از آن دوران لاغری بیرون می آمد. گاهی با دخترهایی که دوست می شد خود را به نحوی مشغول می کرد. اما از علافی و ولخرجی برای دخترها خسته شده بود. دوست داشت یک جا خرج کند و با یک ازدواج مناسب فکرش را روی کار و مغازه متمرکز سازد. مادرش هم همین را می خواست. اما نبودن بنیه ی مالی مشکل اصلی بود. رستم در خانه که بود هم بیکار نمی نشست. به مادرش در برخی کارهای خانه کمک می کرد. سعی می کرد جای خالی پدر را پر کند. به خواهرش که یازده سال داشت در یاد گرفتن درسهایش کمک می کرد. با خواهرش صمیمی رفتار می کرد. در مقابل خواهرش هم اتفاقات مدرسه را برایش می گفت که بعضی از آنها برایش جالب بود. یک شب هنگام صحبت در مورد مدرسه ، خواهرش گفت:

- امروز رفتیم به مدرسه آمریکایی.

- کجا ؟

- مدرسه آمریکایی.

- خب. واسه چی . نگفتن فاطی جون؟

- چرا. خانم معصومی گفت بریم اونجا ببینیم چه خبره. آشنا بشیم.
- حالا چه خبر بودفاطی؟
- هیچی. فقط من غصه دار شدم. مدرسه‌شون خیلی بزرگتر بود. بعدش زمین فوتبالشون سیمانی نبود.
- پس چی بود؟
- چمن بود. خیلی خوب بود.
- دیگه چی؟
- دیگه هیچی. یه عکاس هم داشتن از هممون عکس گرفت
- خوبه.
- فردا بهمون میدن.
- عکسه رو؟ آفرین.

فردا شب وقتی به خانه آمد اوقاتش تلخ بود. از شهرداری تقاضای تغییر جواز مغازه داده بود. او میخواست به جای کفش و هر چیزی دیگری که بود فقط لباس زنانه بفروشد. اما شهرداری با درخواستش مخالفت کرده بود. شاید این درخواست او هم نوعی هوس برای دیدن زنها و دخترهای جوان بود. خواهرش دست او را گرفت و به طرف تنها اتاقی کشید که هم در آن ناهار و شام می خوردند و هم می خوابیدند. با خوشحالی و نشاط و لی لی بازی کیفش را آورد و عکس بزرگی که قاب گرفته شده بود را به آرامی بیرون آورد. رستم با بی حوصلگی اما لبخندی ساختگی عکس را گرفت و به آن نگاه کرد:

- همون عکسه فاطی؟
- آره

- بین اینجای شیشه ی قاب رو لک کردی. دستمالی چیزی بیا
پاکش کنم.

فاطمی باز هم لی لی کنان رفت. رستم پاها را دراز کرد و عکس را بالاتر گرفت تا دخترها را بهتر ببند. دخترهایی با سن کم. هم سن فاطمی. دخترهای آمریکایی و دخترهای ایرانی. دختری که جلوتر از همه ایستاده بود و دفتری توی دست داشت نظرش را جلب کرد. عکس را بالا تر آورد. به این هم راضی نشد و ایستاد تا به روشنایی لامپ بالای سرش نزدیک تر باشد. دختر با موهای بلند بور و چشمهای سبز با بقیه تفاوت داشت. حتی قد و قامتش از دیگران بلندتر می نمود و لباس یکدست سفیدش او را چون فرشته ای نشان می داد که هر آن ممکن است از عکس بیرون بیاید و پرواز کند. وقتی فاطمه برگشت برادر را در حالت عجیبی دید که ایستاده بود و انگار دارد نقشه ی یک گنج را نگاه میکند خشکش زده بود. رستم به خود آمد. تند نشست و گفت:

- این دختر. این دختر چرا جلو وایساده؟
- این یکی؟
- آره. انگشتت رو شیشه نزار. لک میشه.
- این دختره آمریکاییه داداشی. تو این مدرسه شاگرد اوله
- عجب.
- اسمش سارا بود. با همکلاسیاش انگلیسی حرف میزد. بعد به ما نگا میکردن. میخندیدن.

رستم آنشب عکس را به خواهرش نداد. و فاطمه دیر وقت شب برادرش را دید که از لحاف کنده شد و در حالی که قاب عکس را در دست داشت از اتاق بیرون رفت. با نگاهی از پنجره او را دنبال کرد. فقط دید که لامپ حیاط روشن شد. رستم روی پله ها نشست و به قاب عکس خیره ماند. فردا

رستم از فاطمه خواست که عکس را روی دیوار اتاق نصب کنند. این کار را کردند. رستم آدرس مدرسه را می دانست و از همان روز به بعد بود که ظهرها ساعت یازده کرکره ی مغازه را پایین می کشید و پیاده به طرف مدرسه می رفت. بین راه تخمه و پاکتی سیگار میخرد و بعد زیر درختی روبروی مدرسه می نشست. بچه ها ساعت دوازده تعطیل می شدند. سارا آخر همه بیرون می آمد. از عکس زیباتر بود. عقب ماشینی می نشست و می رفت. رستم روز به روز مشتاق تر می شد که سارا را از نزدیک ببیند. شبها در رویاهای خود او را لمس می کرد و صدای نازکش را به شکلهای گوناگونی برای گوش دل خود شکل می داد. گاهی که سارای ذهن رستم به نفس نفس می افتاد تکان محکمی میخورد که فاطمی از خواب می پرید. بعد به خواب می رفت. هوس داشتن سارا کم کم آنقدر در او رشد کرد که ملاحظات را یکی یکی کنار می گذاشت و بالاخره روزی وقتی مدرسه تعطیل شد به جای نگاه کردن از دور به ماشین نزدیک شد و دست پر از تخمه اش را به طرف راننده دراز کرد. راننده به او نگاه کرد و هیچ عکس العملی نشان نداد. وقتی سارا سوار شد رستم به او خیره شد. از پشت شیشه او را کم رنگ تر می دید. سارا هم که بارها نگاه سنگین و شهوانی او را بر صورت خود احساس کرده بود ترسید. رستم لبخند زد و ماشین از جا کنده شد و رفت. یک هفته ی دیگر گذشت. رستم کمی لاغر و ساکت شده بود. دیر به مغازه میرفت و دل به کار نمی داد. شبها دیروقت می آمد و با خواهرش مثل همیشه بگو و بخند نداشت. هر شب دیر وقت که می شد به حیاط می رفت و به قاب عکس خیره می ماند. فاطمه از این کار او تعجب می کرد. یک بار که به مادرش گفت مادر کمی جا خورد و به قاب روی دیوار خیره شد اما بعد پاسخی کودکانه به دخترش داد. سارا وضع بدتری داشت. او ناگهان با هجمه ای از حرفهای دختران آمریکایی و یا ثروتمندان ایرانی

مواجه شده بود. به او می گفتند که یک دیوانه او را نشانه کرده. حرفهای رکیکی می زدند که سارا معنایش را چندان نمی فهمید اما حس می کرد غرور و شخصیتی که دارد ناگهان با این حرفها و نگاهها و حرکات یک مرد غریبه دارد از بین می رود. تصمیم گرفت همه چیز را به مادرش بگوید و گفت. رستم به جز مغازه پاتوق دیگری نداشت. جایی نمی رفت و مخصوصا حالا که ذهنش پر از سارا ی لطیف و زیبا و دلخواه بود نمی توانست به جای دیگری یا دوستانش چندان فکر کند. چند دوستی هم که داشت از دورش پراکنده شدند. یک روز وقتی میخواست مغازه را ببندد و به طرف مدرسه ی سارا برود مشتری مردی وارد مغازه شد. قد بلندی داشت. کلاه دوره ایش روی صورتش سایه می انداخت. سلام کرد و بدون تعارف رستم روی چهارپایه نشست. کلاهش را برداشت و دستی به سر کچلش کشید. رستم گفت:

- خواستم مغازه را تعطیل کنم آقا. اگر مشتری هستید معطل نشم.

مشتری به ساعت مچیش نگاه کرد. لبش را تر کرد و گفت:

- ولی هنوز یک ساعت تا ظهر مانده.

- خسته ام. به هر حال آقا میخواستم بروم.

- میخوام اینجا کمی استراحت کنم. چقدر هوا گرم و گرفته است؟

رستم اخم کرد: این دیگه چه نوع خریداریه؟ حرف تو سرش نمیره. عین بختک وصل شده به ناف من. آخه من باید برم سارا رو ببینم. این لش ترکه ای چه میدونه سارا کیه؟ چه میدونه من چطور میخوامش؟ طغرل دوباره گفت:

- ساعت یازده و نیم شد. دیگه رفتنت هم بی فایده است.

- چی گفتی؟

- مگه نمیخواستی بری اون مدرسه ی دخترونه؟ فکر کنم دختره رفته باشه.

رستم مثل کسی که جن دیده باشد از ته مغازه آمد تا به مرد مسن رسید.
کنارش زانو زد و شروع به التماس کرد. طغرل گفت:

- به من نگاه کن پسر.

رستم سرش را بالا گرفت و ناگهان وحشتش چند برابر شد. مرد مسن کسی نبود جز سروان حمیدی. کسی که روز اول سربازی او را دیده بود و از نظم و انضباط در خدمت سربازی برای آنها سخنرانی کرده بود. بعد با دستور او به اصفهان فرستاده شدند و دیگر او را ندید. حالا همان سروان حمیدی مچ او را گرفته بود و حتما آبروی خانواده اش می رفت و به زندان می افتاد. طغرل گفت:

- چته ؟ میلرزی ؟

- هیچی جناب سروان.

- جناب سروان !؟

طغرل خنده ی بلندی کرد. دو مشتری تا آستانه ی باجه ی چوبی مغازه آمدند و سریع برگشتند.

- پس منو میشناسی. خب. بهتر شد.

- بله قربان.

- بلند شو. روی اون صندلی نکبتیت بشین ببینم.

رستم ایستاد و به نشانه ی احترام دستها را روی شکم به هم وصل کرد. سرش پایین بود و کفش نوک تیز سروان حمیدی را می دید. طغرل حمیدی بلند شد و کمی جلوتر کمی خم شد و آهسته گفت:

- اون دختری که دنبالشی دختر کسیه که منو فرستاده تا دارت بزnm. یا حد اقل چند سال بندازمت زندون. ولی دلم رحم اومده.

-

- فقط یک بار دیگه اونطرفها پیدات بشه دیگه روز خوش تو زندگیت
نمیبینی.

-

- بچسپ به کارت. زنهای هرزه هم زیادن. چه کار به یک بچه داری؟

-

- حالا یک چیزی بگو که بفهمم شیر فهم شدی.
رستم به تته پته افتاد. حرفهایی زد که پر از خواهش و تمنا و التماس بود.
انگار ذهنش ناگهان فقط کلماتی را به او یاد آوری میکرد که طغرل می
خواست. طغرل گفت:

- کافیه پسر. اسم و رسمتو بنویس رو یه کاغذ. با نشونی. بده به من.
رستم نوشت و به او داد.

- خوبه . بهتره سر عقل اومده باشی.
طغرل کلاهش را جابه جا کرد و و کاغذ را توی جیب شلوارش فرو برد. بعد
از مغازه بیرون رفت. رستم بدن یخ کرده اش را روی صندلی انداخت.

۷

خانم روبرت پیشنهاد داد مراسم ازدواج طغرل و پرستو دو هفته بعد باشد. روبرت هم قبول کرد و در عین حال تمام مخارج این مراسم را بر عهده گرفت. تیمسار طغرل در پوست خود نمی گنجید. او توانسته بود حد اقل به یک آرزوی خوشایند خود در زندگی نزدیک شود. اما هر بار که خانم روبرت و یا روبرت و دوستانشان از پرستو و خانواده اش می پرسیدند فقط می گفت مهم نیست. مهم نیست. طوری این جمله را بیان می کرد که انگار اگر روز ازدواج هم پرستو حضور نداشته باشد باز هیچ تاثیری نداشت و بودن و نبودنش نبایست مهم تلقی می شد. پرستو دختر یکی از معروفترین اعضای حزب توده در جنوب بود. خودش او را دستگیر و زندانی و بالاخره بعد از کودتای بیست و هشت مرداد اعدام کرده بود. بارها دختر را دیده بود که برای ملاقات با پدرش وقتی او در حبس شهربانی بود، از او التماس می کرد. از آنجا بود که به دختر دل بست و کارها را طوری پیش برد تا به اینجا رسید. با مادر پرستو حرف زد. سرپرستی و خرج او را بر عهده گرفت و تا حد تهدید پیش رفت تا اینکه مادرش هم اجازه داد. حالا دو هفته وقت بود تا زمینه های برگزاری مراسم ایجاد شود. روبرت و شیوا دست به کار شدند. مستخدمه ها را برای دو هفته چند برابر کردند و شادیهای شبانه را با مردها و زنهایی که هر کدام خود شخصیتی شاخص در بین آمریکاییها و انگلیسیها و یا ایرانیها بودند برگزار می کردند. انگار مراسم مربوط به خودشان باشد و آن دو بعد از سالها دوباره هوس کرده بودند ازدواج کنند. شاید در ذهن هر دوی آنها چنین می گذشت. طغرل بیشتر وقتش را در خانه ی روبرت می گذراند. شبها تا دیروقت با انواع مردان و زنانی که نمی شناخت بازی پاسور

می کرد و بعضی شبها همانجا می خوابید. روبرت با او مهربان و صمیمی بود و به طبع آن دیگران هم با او رفاقت و دوستی می کردند و سعی می کردند با این عزیز کرده ی روبرت آشنا شوند. یکی از این افراد روزنامه نگار جوان آمریکایی به نام هاریس بود که هفته نامه ای در خرمشهر و اهواز و دزفول به زبان لاتین چاپ می کرد و مطالبش همیشه جنجال می آفرید. یک شب روبرت او را با تیمسار طغرل آشنا کرد و به تیمسار گفت:

- اگر می خواهی مشهور بشی با هاریس بیشتر باش.

هاریس تند تند حرف می زد. از فعالیتش در روزنامه نگاری و کارهایی که برای تعالی فکر انسانها می توان انجام داد. تیمسار ترجیح داد راستش را بگوید. شاید این جوان سمج دست از سرش بردارد. روبرت رفته بود. انگار بدون روبرت نمی توانست با کسی دوست شود. گفت :

- آقای هاریس چه خوب فارسی حرف می زنید. ولی من اصلا سر در

نمی آورم . روزنامه نگاری باید خیلی خسته کننده باشد.

هاریس که مقابل او ایستاده بود و پشت سرش اتاقی بود که حالا دود سیگار برگ و عطر زنانه از درزهایش بیرون میزد دستها را از هم باز کرد و ابروهایش بالا رفت:

- نه، نه آقای تیمسار. اینطور نیست.

تیمسار کلاهش را برداشت و از آن به جای باد بزن استفاده کرد. اگر چه چندان گرم نبود. بعد گفت :

- ولی آنطوری که شما تعریفش را کردید هیچکس از شما راضی

نمی شود. در باره ی هر کس بنویسید باید منتظر عکس العملش باشید.

- درسته. هیجان و لذت کار من همین جاست جناب تیمسار.

هاریس با هیجان حرف میزد و حرفهایش تاثیرگذار بود. کلمات هیجان و لذت چند بار ذهن پیر تیمسار را تکان داد. از ایستادن خسته شده بود. گفت:

- ببین دوست من بهتره من برای استراحت به یکی از این اتاقها برم.
 - ولی من با شما کار واجبی دارم تیمسار.
 تیمسار به صورت جوان خیره شد. یک روزنامه نگار چه کاری می توانست با او داشته باشد ؟ گفت :

- خب. بگید. در خدمتم.
 - من میخوام کل این مراسم رو به صورت یک مقاله یا داستان یا هر چیزی توی هفته نامه ام چاپ کنم. البته اگر اجازه بدین. باید اضافه کنم که زبان فارسیم را خیلیها نمی دانند. من خیلی کم فارسی حرف می زنم.
 - ولی نمیفهمم. مراسم ازدواج من رو؟!
 - بله. دقیقا. این کار علاوه بر شهرت شما دوستی و صمیمیت آمریکاییها و ایرانیها رو میروونه.
 - به آقای روبرت گفتین؟
 - هنوز نه.

- راستش من همه چیزو مدیون آقای روبرت هستم اگر اجازه بدن من حرفی ندارم.

هاریس خوشحال شد و خطهای صورتش از حالت هیجانی بیش از حد به حالت عادی برگشت. دست تیمسار را فشرد و رفت. بعد از آن چند بار دیگر با هم حرف زدند و هاریس سئوالاتی از او پرسید که حوصله اش را سر برد. چهار هفته گذشت و بعد از ماجراهای گوناگونی که اتفاق افتاد مطلب مورد

نظر هاریس در مورد تیمسار طغرل و آقای روبرت چاپ شد. اما طغرل هیچوقت از مطالب آن سر در نمی آورد. فقط عکس خودش و پرستو را در لباسهای آنچنانی دید و به همه کس لعنت فرستاد. بیشتر از همه هاریس را متهم می کرد. در صورتی که او هیچ نقشی در ماجراهای بعدی نداشت. گزارش هاریس فقط از مراسم بود. هر چند متن گاهی به طنز پهلوی میزد اما توصیفاتش که به کار برده بود شایسته ی یک روزنامه نگار با تجربه بود. گاهی می شود حدس زد که هاریس این متن را با لذتی تمام نوشته است:

((مطلبی که میخوانید از یک مراسم ازدواج در اهواز است. میدانید که هاریس هیچ چیزی را از شما خوانندگان پنهان نمیکند. هاریس برای شما جذابترین گزارشهای شادی آور را می نویسد. این را همه می دانند. پس این دفعه هم گزارش من یعنی هاریس ویتلون را بخوانید تا هم لذت ببرید و هم سرگرم شوید.))

دو هفته قبل از مراسم ازدواج :

داماد که یک تیمسار بازنشسته ی پنجاه و شش ساله است تا حالا عزب مونده. ولی حالا یک مرتبه به قول آقای روبرت می خواهد از ته مانده ی قدرت لذت بردن استفاده کند. او به نزد آقای روبرت آمریکایی آمده است تا بتواند مراسم خود را در خانه ی باشکوهی که دورنمای آن را در عکس بالا می بینید برگزار کند. خانم روبرت که از زیباترین زنهای جنوب ایران است دوست درد این مراسم واقعا در خانه ی او برگزار شود. وقتی از او میپرسم چرا اینهمه اصرار دارد می گوید:

- مرد خوبیه.

- از چه جهت؟

- از این جهت که با شوهرم خوش و بش داره.
 - پس اینطور ؟
 - هی هاریس! یک چیز دیگه هم هست.
 - چی ؟
 - میشه سر به سرش گذاشت و خندید. هیچی از زن نمیدونه.
- بله . واقعا این مرد پنجاه و شش ساله هیچ چیزی از زن نمی داند. خانم روبرت راست می گوید. اما نظر زنها و دخترهای دیگر هم مهم است. من که نتوانستم امروز عروس را پیدا کنم. ولی فکر می کنم ازدواج با مرد مسن و با مزه خوشحالش کند. امشب همگی جمع شده اند و خانه ی آقای روبرت شلوغ است. تیمسار هم همه جا دیده می شود. پشت میز قمار. توی حیاط. یا کنار پنجره و در حال دید زدن زنهای جوان که همیشه در محفلهای خانم روبرت شرکت می کنند. ایندفعه او را هنگام دید زدن و چشم چرانی غافلگیر می کنم. دارد سیگار می کشد:
- جناب تیمسار به زنها علاقه دارین نه؟
- سرش را بر می گرداند و از اینکه غافلگیر شده است احساس بدی دارد. کلاهش را بر می دارد و سیگار بین لبش را پک میزند و بعد از لب می گیرد و مثل یک اسلحه به طرف من می گیرد. آنوقت میگوید:
- بالاخره دارم ازدواج می کنم هاریس. سیگار میکشی؟
 - نه . چون دیدم به زنها نگاه می کنی پرسیدم.
 - من؟ نه. فقط داشتم آنها را با همسر آینده ی خودم مقایسه می کردم.
 - خوب . نتیجه چیه؟
- میخندد و صورت لاغرش پر از چاله چوله میشود. میگوید:
- همسر من از همه ی اینها سره. خوشگلتره.

- پس خوش به حالتون تیمسار.
- اینو روبرت هم میگه.

سیزده روز قبل از مراسم ازدواج:

امروز خانه ی آقای روبرت شلوغتر بود. کارمندان دولتی و مدیران شرکتهای نفتی از آمریکایی و فرانسوی و انگلیسی همراه با همسرانشان اینجا هستند. برخی از آنها اصلا نمی دانند در چه مراسمی هستند اما فقط برای اینکه خوش بگذرد به اینجا آمده اند. نوشیدنی و رقص که باشد همه می آیند. یکی از زنهای انگلیسی به نظرم جذاب می رسد. سعی می کنم به او نزدیک شوم و حرف بزنم. سلام میکنم. دارد یک لیوان نوشیدنی خنک سر می کشد. موهای بورش نرم و بدون فر هستند. کفشهای پاشنه بلندش گاهی تعادل او را به هم می زند. از هیکلش خوشم می آید: میگوید:

- سلام. هاریس هستی نه؟
- از کجا فهمیدی؟
- خب. عکستو زیاد دیدم. حتما میخوای سؤال کنی. ولی مواظب باش. نوشیدنی زیاد خوردم.
- اوه. چه بهتر. اینطوری بیشتر حرف میزنی. اسمت چیه؟
- ایسن. نامزدم فرناندو تو اتاقه. با آقای روبرت.
- میگم ایسن تو دوست داری به جای زن تیمسار بودی؟
- تیمسار؟ اون کیه؟
- داماد دیگه. دوست داشتی جای زنش بودی؟
- اوه. نمیدونم. فقط دوست دارم زن فرناندو باشم.
- چرا؟
- فکر کنم فرناندو خیلی قشنگتر از دیگر مردها میرقصه.

- دیگه چی؟
- دیگه اینکه با همه دوست میشه. با آقای روبرت.
- من شنیدم فرناندو طرفدار توده ایهاست. تو نمی ترسی؟
- خب. نمیدونم. یعنی نه. نه. یعنی خودش میدونه.
- از ایسن دور می شوم و سعی می کنم با یک زن ایرانی حرف بزنم. روی یک مبل نشسته و موهایش را با دو دست به عقب میزند. موهای سیاه و انبوهش مثل قیر گردن سپید و قشنگش را می پوشاند. خودم را لا ابالی نشان می دهم. خط سینه هایش پیداست. یک عدد موز را پوست کنده و میخورد.
- سلام می کنم. به من نگاه می کند. می گوید:
- جا قحط بود پسر؟
- چیه؟
- سی و چند سالی دارد. اگر میخواهی زیبایییش را کشف کنی باید مثل باستان شناسها چشمها و گونه هایش را بکاوی تا به لایه های بیست تا بیست و پنج سالگیش برسی. می گوید:
- خوبیت نداره. شوهرم بفهمه می کشتت.
- اسمت چیه؟ مگه چه کار کردم که منو بکشه؟
- هانیه.
- من هم هاریس.
- با او دست می دهم. هانیه می خندد میگویم:
- تیمسار را هم داماد کردید. کار خوبیه.
- طغرل اینهمه سال تنها بود. بهتر بود بمیره تا داماد بشه.
- چرا؟
- چون تو نمیدونی. چون خیلی ظلم کرده. رئیس شهربانی بوده.
- پس چرا ومدی اینجا تو مراسمش؟

- آخه شیوا خانم دعوتم کرده.

دو روز قبل از مراسم ازدواج :

هنوز از عروس خبری نیست. اما همه می دانند که اسمش پرستوست. خانه ی آقای روبرت غلغله است. از همه جا دعوت شده اند. حتی از شیراز تعدادی آمده اند. آقای تیمسار خوشحال است. از سه روز پیش موسیقی و رقص و انواع نوشیدنیها فراوان شده. امشب آقای روبرت با خانم روبرت رقصیدند. رقص این دو نفر که عکسی از آنها را مشاهده می کنید بسیار زیبا بود. هنرمندانه و جذاب می رقصیدند و تمام جمعیت آنها را تشویق کردند. بعد از رقص آنها مردها و زنهای دیگر پایکوبی کردند. مردهایی که نامزد داشتند با نامزدشان می رقصیدند. گاهی کلماتی رکیک هم شنیده می شود که البته به خاطر نوشیدن زیادی است. خودم نوشیدنی نمیخورم تا بتوانم با عده ای حرف بزنم. اولین کسی که به نظرم می رسد می توانم با او حرف بزنم سارا دختر خانم آقای روبرت است که مثل مادرش زیبا و جذاب شده . حالا دارد با یک دختر همسن خود حرف میزند. هر دو کناری ایستاده اند و رقص را تماشا می کنند. گاهی از شدت هیجان حرکاتی موزون اما کوتاه و با احتیاط انجام می دهند. به سارا سلام می کنم. میگویم :

- سارا. تو فکر میکنی چرا پدرت به تیمسار علاقه داره.
- چون با هم دوستن.
- خب چرا با هم دوستن؟
- تیمسار خیلی کمک کرده. یک دفعه هم به من کمک کرده. یک دیوانه بود میخواست منو بدزده.
- واقعا؟!
- دوستش که بین ما دو تا ایستاده می گوید:

- آره. یک مرد بود. هر روز می آمد مدرسه. میخواست سارا را بدزده. ولی تیمسار نگذاشت.
- عالیه. خب حالا چرا شماها نمیرقصین؟
- میرقصیم. وقتی اینا رفتن نوبت ماست.
- مگه چن نفرین؟
- زیادیم. ببین. همه جا ایستادن و منتظرن.

روز مراسم ازدواج :

بالاخره عروس خانم به خانه ی آقای روبرت آمد. وقتی با لباس سفیدش مبان جمع ظاهر شد همه انگشت به دهن ماندند. یک ایرانی زیبا دوباره کشف شد. همه برایش هورا کشیدند. پرستو خوشحال به نظر می رسید. حالا جناب تیمسار دست او را گرفته و روی یکی از میزهای شام ایستاده. تیمسار جوانتر به نظر می رسد. کلاهش را بر میدارد و تعظیم می کند. آقای روبرت هم سمت دیگر او روی میز قرار می گیرد و عکس سه نفره ای که مشاهده می کنید را همان لحظه می گیرم. مراسم عقد انجام میشود و ناگهان همه به سمت سینی های پر از نوشیدنی سرد و گرم حمله می کنند. من هم یک لیوان چای سرد می خورم. موسیقی تندی نواخته می شود و بدنها به حرکت در می آید. یک آهنگ آمریکایی و سپس یک آهنگ ایرانی. رقص همچنان ادامه دارد. مردها و زنها به هیجان آمده اند و می رقصند. اما عروس و داماد بر روی مبل دو نفره ای کنار هم نشسته اند. آقای تیمسار کراواتش را پشت سر هم صاف می کند. پرستو زیباتر از آن است که مردهای آمریکایی و انگلیسی پشت سر هم از او تقاضای رقص نکنند. ولی داماد اجازه نمی دهد. خودش هم که میگوید رقص بلد نیست. حالا نیمه های شب است. آقا و خانم روبرت برای مردم حرف می زنند و مردم با هورا و

کف زدن آنها را تشویق می کنند. نوبت به داماد می رسد. همه ی نگاهها از جمله نگاه و دوربین من به طرف اوست. انگار دهانش خشک شده که یک شربت سر می کشد. کراواتش را مرتب می کند و می گوید:

- من از آقا و خانم روبرت تشکر می کنم. من از همه تشکر می کنم صدایش در هیاهو گم میشود. خودم را نزدیکتر می کنم تا همه ی حرفهایش را بشنوم .
- قول می دهم دیگر از زنها بدگویی نکنم.

صدای خنده ی بلندی مخصوصا از طرف زنها شنیده می شود. یک زن با صدای بلند میگوید:
- بهتره قول ندی.

دوباره صدای خنده می آید. پرستو کنار او ایستاده و به جمعیت نگاه می کند . انگار او را مامور سرشماری مراسم کرده باشند. آقای روبرت می گوید:
- من پایان مراسم را اعلام میکنم . شبنان به خیر دوستان.

جمعیت پراکنده میشود و چیزی نمیگذرد که خانه خالیست. آقای روبرت جلوتر از همه راه می رود. داماد و عروس پشت سرش به طبقه ی دوم خانه راهنمایی می شوند. من با خانم روبرت و سارا خداحافظی می کنم و شب به خیر می گویم. خانم روبرت میگوید:

- باز هم بیا هاریس.
- البته.



فردای شب مراسم عروس و داماد را برای صرف چای عصرانه دعوت کردم .
 زیبایی پرستو غافلگیرم کرده بود . می خواستم بیشتر بینمش و شاید
 حسی دیگر نیز در من این کنجکاو را بر می انگیخت. این حس که خود را
 در برابر پرستو مغلوب شده همچون تمبری باطل شده می دانستم. عصر من
 و روبرت در اتاق نشیمن منتظرشان شدیم. هوای بیرون شرجی و گرفتگی
 عجیبی داشت و این را از ورود مستخدمه ها هنگامی که برای انجام کاری به
 حیاط می رفتند در یافتیم. موهایم را شانه زدم و خود را در آینه خوب برانداز
 کردم. چیزی از زیباییم کاسته نشده بود. روبرت پشت سر هم از تیمسار
 حرف می زد و می خندید. دوست داشت سر به سرش بگذارد. می دانستم
 که مردها نیز همچون ما زنها در این موارد شوخیهایی می کنند. آن دو از پله
 ها پایین آمدند. صدای پای تیمسار که پله ها را با احتیاط، انگار کوهنوردی
 در سراشیبی تند تپه ها را می پیمود آمد و سپس صدای پای سبک
 پرستو. تیمسار کلاهش را برداشت و گردنش را کج کرد:

- سلام . امیدوارم دیر نکرده باشیم.

پرستو هم با تکان دادن سرش سلام کرد. روبرت گفت :

- لطفا بنشینید .

و دستش را طرف صندلیهای خالی گرفت . انگار اگر این کار را نمی کرد آن
 دو نمی دانستند کجا بنشینند. بعد از نشستن چای و بسکویت آوردند. من
 بیشتر پرستو را دیدم که زدم که ساکت و آرام بود. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده
 است. برعکس تیمسار که بیشتر از همیشه حرف می زد. انگار با ازدواج زبان
 دومی را یاد گرفته باشد. تیمسار لبه ی مبل نشسته بود و به روبرت گفت:

- خیلی زحمت دادم روبرت.

کلاشه را دوباره روی سرش گذاشته بود. صورت لاغرش به طرف من چرخید:

- خانم روبرت از شما هم ممنونم.

روبرت گفت:

- وقت برای تشکر کردن هست. از همه چیز راضی بودی؟

و با شیطننت چشمکی زد که خیلی وقت بود ندیده بودم. روبرت ناگهان به یاد جوانیش افتاده بود. تیمسار لبخندی زد و به لیوان چایش نگاه کرد. بعد گفت:

- مراسم عالی بود آقای روبرت. خوابش را هم نمی دیدم. من گفتم:

- ولی پرستو خانم چیزی نمی گویند.

روبرت گفت: من بروم پیپم را بیاورم. مستخدمها پیدایش نمی کنند. از جایش بلند شد و رفت. دوباره گفتم:

- خب. بفرمایید. چایتان زیاد هم سرد شود خوب نیست. پرستو خانم شما هم چیزی بگین.

تیمسار بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

- بهتره خودمون حرف بزنین. همسرم لاله.

- لال؟

هیچوقت به ذهنم نرسیده بود که لال باشد. طوری می گوید لال است انگار دارد از او تمجید می کند. پس اینکه او را تا شب ازدواج به مراسم نیاورد و در مراسم هم سعی کرد همه ی حرفها را خودش بزند به خاطر لال بودن پرستو بود. درست است که دلم برای دختر زیبایی چون او سوخت اما ناگهان نفس راحتی کشیدم و تمام آن عدم اعتمادها و احساس مغلوب شدن

از ذهنم پاک شد. او یک زیبای لال بود. در صورتی که من یک زیبای واقعی و بدون نقص بودم. دوست داشتم روبرت هم زودتر می آمد. فضا عوض شد و من دیگر چندان به پرستو اعتنایی نمی کردم. شاید او را در حد خود نمی دانستم. هر چند فقر و ناداری تیمسار نیز باعث می شد نقص دوم او به چشم بیاید. یک زن زیبای لال فقیر به هیچوجه نمی توانست با من مقایسه شود. روبرت در حالی که لباس خانگی یک دست او را لاغر تر نشان می داد پیپ به دست آمد و نفس زنان روی مبل نشست. گفت:

- داشتم دنبال این لعنتی می گشتم . هیچوقت سر جایش نیست .
گفتم:

- عزیزم! می توانی چند تا از این پیپ بخری . اینطوری اعصاب راحت تره.

- آره . درست میگی.

روبرت چشمها را جنباند و روی صورت پرستو ایستاد. گفت:

- چای نمی نوشید؟

خواستم لال بودن او را چون خبری خوب به روبرت اعلام کنم. اما چیزی نگفتم. تیمسار گفت :

- چرا. چرا. همه می نوشیم.

روبرت مقداری از چایش را خورد و تکه ای بسکویت را لای دندانها گذاشت و فرو داد. چشمهای سبزش روی میز چیزی را جستجو کرد تا به فندک من رسید. پیپش را با دشواری روشن کرد. تیمسار گفت:

- دیشب اتفاق عجیبی افتاد.

روبرت کنجکاو شد:

- چه اتفاقی؟

من هم گفتم :

- لابد خواب یک ازدواج دیگر را دیده اید تیمسار.
- هر سه خندیدیم. روبرت طوری خندید که به سرفه افتاد و پیپ را روی میز گذاشت. بعد چند بار گفت:
- حدس خوبی زدی شیوا. حتما همینطوره. آره. حدس خوبی زدی.
- پرستو نخندید. هیچ عکس العملی نشان نداد. چیزی مثل یک حشره در گوشم وزوز کرد تا بگوید او فقط لال نیست. نمی شنود. جناب تیمسار به مبل تکیه داد و و رو به من گفت:
- خانم روبرت از آن سیگارها نداری؟
- البته. همین الان.
- وقتی سیگار می کشم بهتر تعریف می کنم.
- روبرت گفت: حالا همیشه چند شب اول بوی سیگار ندی؟
- من به یکی از مستخدمه ها اشاره کردم و او رفت تا سیگار را بیاورد. روبرت با گفتن آن جمله به تیمسار حالا به پرستو خیره بود. هنوز از کر و لال بودنش چیزی نمی دانست. منتظر عکس العملی از او بود. اما پرستو بی قیدانه روی مبل افتاده بود و پا روی پا انداخته چایش را کم کم می نوشید.
- من و جناب تیمسار هر کدام یک نخ روشن کردیم. تیمسار گفت:
- دیشب بعد از اینکه من و پرستو تنها شدیم یک نفر در اتاق را زد.
- من فکر کردم شما هستی آقای روبرت.
- وقتی این جمله را گفت با همان دستی که سیگار داشت به طرف روبرت اشاره کرد. من توی ذهنم گفتم: پس میخواستی من باشم مردک پیر؟ و لبخندی از دهانم رد شد و به لبها رسید. سیگارم را پک زدم. تیمسار ادامه داد:
- در را باز کردم. کمی دیرتر بود در را باز نمی کردم. می فهمید که چه میگویم؟

با این حرف قاه قاه خندید. طوری که کلاهش هم از تکان خنده هایش در امان نماند. روبرت و من هم خندیدیم. اینبار روبرت خیلی جدی به پرستو نگاه کرد و سریع صورتش را برگرداند. انگار کم کم متوجه می شد.

- سارا دخترتان بود. چقدر مهربان است این دختر. من روی زانوشستم و دسته گل کوچکی که تهیه کرده بود را از او گرفتم. روبرت گفت:

- خب ؟ عجب؟

- بعدش به من تبریک گفت. نمی دانستم اینقدر باهوش است. گفت: دوست دارد از من تشکر کند.

من با علاقه خاصی گفتم:

- خدای من! سارا. چه کار خوبی !

- ولی تشکرش فقط با حرف نبود. به خاطر همین می گویم اتفاق جالبی افتاد.

روبرت با چینی که به ابروهایش داده بود پپیش را از روی میز برداشت اما ندانسته آن را کج کرد و توتونش ریخت. به توتونهای ریخته نگاهی کرد و گفت:

- عجب ؟ پس خوب مزاحمت شده پیرمرد.

تیمسار مثل بچه های خجالتی کمی سرخ شد. صراحت روبرت همیشه باعث دردسر بود . ولی روبرت خواست ادامه دهد:

- سارا خانم گفت یک آواز برای من و پرستو اجرا می کند. چون دوست دارد اینطوری تشکر کند. بعد ایستاد و شروع به خوندن کرد. از اول تا آخر که ده دقیقه طول کشید انگلیسی بود. من که هیچی نفهمیدم.

مدتی سکوت شد. ناگهان روبرت که تا حالا خود را نگه داشته بود با دست محکم روی رانش کوبید و طوری خندید که از صدایش خس خس عجیبی بیرون می آمد. من و تیمسار هم خندیدیم. وقتی ماجرا را در ذهنم مجسم می کردم واقعا خنده دار بود. سارا نیمه شب هنگامی که تیمسار می خواهد به معشوقه اش دست بزند مقابل او ایستاده و سرودی میخواند که ده دقیقه طول می کشد. این در حالی است که سرود به زبان انگلیسی و مخصوص روز تولد است. تیمسار را مجسم میکردم که در آن حالت عجیب بدون آنکه چیزی بفهمد به صدای سارا گوش می کند. روبرت هنوز می خندید و میان خنده هایش گفت:

- حتما به دخترم میگویم که هر شب برایت بخواند.

و دوباره خندید. تیمسار گفت:

ولی صدای زیبایی داشت. من تا به حال این نوع تشکر زیبا و از ته دل را نشنیده بودم.
من گفتم :

- البته سارا پیانو هم بلده. از خودم یاد گرفته.

- از شما خانم روبرت ؟ عالی. خیلی عالیه.

روبرت رو به من در حال که دوباره پیش را روشن کرده بود و چند پک محکم زد گفت:

- پیانو هم مهم است. ولی سارا صدای خوبی دارد. باید یک معلم آواز

برایش استخدام کنیم. بعد به تیمسار خیره شد و انگار انتظار تایید

او را می کشید. تیمسار بسکوییتی را آهسته میجوید و چیزی

نگفت. همان لحظه با خودم گفتم : یعنی هنگام سرود سارا کلاهی

را از سرش برداشته؟ شاید هم کلاه روی تخت بوده. به هر حال

دختر خوبی دارم که خواسته از مردی که او را از شر مزاحمی

نجات داده اینطور تشکر کند. مزاحمت آن پسر احمق برایش خیلی عذاب آور بوده. یعنی چقدر طول کشیده. گفتم:

- فعلا که امتحاناتش مانده.

بعد از مهمانی کوچکمان من و روبرت ماندیم و با هم حرف زدیم. من کر و لال بودن پرستو را به او گفتم ولی او تعجب نکرد و گفت تیمسار قبلا به او گفته بود. اما این را هم گفته بود که هیچوقت این نقص خود را پنهان نمی کند. در حالی که پنهان می کرد. یک دلهره ی زودگذر هم به سراغم آمد و رفت: اگر روبرت می دانست پس چرا اینقدر به پرستو خیره می شد:

- در مورد سارا چه میگوئی روبرت. کار درستی کرده؟

- نه. همه چیز را برایش مهیا کردیم. مانده بود همین یکی که دخترمان هم برایش آواز بخواند.

- من هم همین فکر را میکنم.

- پس یک طور بهش بفهمان.

- سر فرصت.

- خب روبرت. میخواهی مهمانها را تا کی نگه داریم؟

- در این مورد حرف زدیم مگه نه؟

- فکر کردم نظرت عوض شده باشد. پس همان دو هفته باشد؟

- بله

۹

هر نوع معلولیتی در زن ذهن مرد نسبت به او را بدبین و دور می کند. اگر چه روبرت مردی زن دوست بود اما تا به حال زیباتر و سالمتر از همسر خود ندیده بود. در همان مهمانی عصرانه وقتی خیلی راحت می خندید و یا بدون توجه به حضور دختری بسیار زیبا چایش را می نوشید فکر می کرد: اگر این دختر کر و لال نبود ممکن بود به سویش جذب شود. هر چند مردهای هوسران تنها به جسم زن می اندیشند اما برای آنها مهم است که نیروی قلب و ذهن خود را برای سالمترینها بگذارند. از طرف دیگر طنازی زنان زیبا بیشتر با نوع گفتار و صداها ی گوشنواز است. دو روز بعد از آن مهمانی عصرانه تیمسار با کت و شلوار همیشگی و کلاه جدیدی که او را پیرتر از قبل نشان می داد به روبرت گفت که بهتر است دنبال خانه ای بگردد. به همین منظور احتیاج به خریداری دارد که خانه ی قدیمی او را بخرد. با پول آن می توانست حد اقل یک خان ی خوب را در همین حوالی اجاره کند. سپس از خانه ی روبرت بیرون رفت و تا ظهر به خانه بر نگشت. شیوا به روبرت گفت :

- میتونستی خونه اش را بخری روبرت.
- چی ؟ همینم مانده.
- تو که اینهمه برایش خوبی کردی؟
- درسته. ولی من میشناسمش. غرور داره. بعد هم مگر قرار است خرج زندگیش را هم بدهیم شیوا؟ من الان دارم سه باشگاه بزرگ بلیارد راه می اندازم که مخارجش زیاد است. نمی توانم بیشتر از این برایش خرج کنم.

شیوا به روبرت نزدیک شد. آنها نزدیک پلکانی که به طرف طبقه ی دوم می رفت ایستاده بودند. مستخدمه ها یا به خاطر شیفت شب خواب بودند و یا در آشپزخانه مشغول کار. شیوا بازوهای روبرت را گرفت و به خود کشید. سرش را روی دوش او گذاشت:

- اینطوری بهتره روبرت. حسودیم میشود که به همه خوبی می کنی.
- به همه نه.
- حتی اگر فقط به تیمسار و زنش باشه.
- روبرت تکانی به خود داد. بازوی شیوا را گرفت:
- خوبی کردن را با عشق یکی می دانی؟
- می دانم که دوستم داری. ولی گاهی می ترسم.
- نترس عزیزم.

آنها متوجه نبودند که پرستو از بالای پلکان آنها را می بیند. به خاطر کر و لال بودنش او را نمی دیدند و شاید وجودش را چندان باور نکرده بودند. شیوا گفت:

- داریم پیر می شویم . حس می کنی؟
- اگر تو نگوئی نه.
- پس نمیگویم روبرت. روبرت خوبم. هیچوقت نمیگویم.
- خوبه.

با اینکه شیوا سی و چند سال بیشتر نداشت اما به خاطر روبرت خود را پیر حس می کرد. بین شبهای با هم بودن فاصله افتاده بود و گاهی روبرت به نوازشی طولانی بسنده می کرد. اما این رفتار به نوعی دلخراش و اندوهناک شیوا را از ترسی همیشگی می رهاوند. او زنی نبود که بتواند خیانت همسرش به خود را تحمل کند. تحلیل رفتن روبرت او را از لذتی سرکوب شده که گاهی بیدار می شد بی نصیب می کرد و از طرفی او را از ترسی پنهان که هر

زنی از مرد زندگیش دارد می رهند و خلاصی می داد. سعی می کرد لذتها را در چیزهای دیگری جستجو کند. محفلهایی که برگزار می کرد و تعریفهای غلو آمیز زنان درباره ی زیبایی و اندامش او را ارضا می کرد. یا رسیدن به سارا و درسهایش و همراهی کردنش تا مدرسه و منتظر ماندنش. اما گاهی نیز شیطنتی پنهان غولی از غریزه در او بیدار می کرد. آخرین بار با این جمله که به هاریس گفت این غول بیدار شد و هنوز نخوابیده بود : (باز هم بیا هاریس) با اینکه هاریس را چندان نمی شناخت اما بدون هیچ مقدمه ای میخواستش. هنگام صرف ناهار تیمسار ساکت بود. نه سوپش را خورد و نه سالاد. اما ظرف نوشابه را خالی میکرد که به دیگران نمی رسید. بعد یکبار ه گفت:

- باید همشون رو دار زد . عین ..

روبرت گفت : چیزی شده ؟ نکنه میخواهی اعداممون کنی؟
شیوا گفت:

- فکر کنم کمی زیاده روی کردی جناب تیمسار.و به لیوان نوشیدنی اشاره کرد.

تیمسار مستقیم به چشمهای خانم روبرت زل زد. انگار می خواست هر طور شده میخ نگاهش را در مردمک او فرو کند. گفت:

- نه . دارم از یک امر مهم حرف میزنم خانم روبرت.
- از چی؟

- امروز سری به شهربانی زدم. فکرش را هم نمی کردم این مارمولکها هنوز زنده باشند. افراد توده ای را می گویم. داشته اند جزوه پخش می کرده اند. آنها چه؟ بر علیه انقلاب سفید شاهنشاهی.
قاشقی برنج خورد و شروع به جویدن کرد. تا وقتی قورت نداد چیزی نگفت .
روبرت لبخند میزد:

- شما آقای روبرت بگوئید این انقلاب چه عیبی دارد؟ مگر مردم نمی خواستند؟

شیوا گفت:

- زمیندارها ضرر می کنند. خانها.
- خب. ضرر کنند. به نفع مردم است یا نه؟

روبرت گفت:

- اصلاحات ارضی و انقلاب سفید و سیاه باشد یا نباشد. تو بازنشسته ای. زمین هم که نداری. پس جوش نخور.
- ولی نان و نمک دولت اعلا حضرت را خورده ام.
- در مقابلش برایش جان کنده ای. ما آمریکاییها بیشتر از اینکه چاکر دولتمان باشیم از او طلبکاریم. دولت وظیفه اش رفاه مردمش است. تو رفاه دیده ای؟

- انگار آقای روبرت هم مصدقی شده؟
- مصدق کدام است تیمسار طغرل؟ من هیچطرف نیستم. یعنی طرف خودم هستم.

تیمسار ادامه نداد. یکی دو لقمه ی دیگر خورد و بعد بدون توجه به پرستو با دستمال دهانش را پاک کرد و به طرف پلکان رفت. پرستو اما نشست و آرام آرام ناهارش را خورد. گاهی نگاهی به روبرت می انداخت. به چشمهای سبزش و لبهایی که می جنبید. روبرت گفت:

- تیمسار زود جوش می آورد. فکر کرده شاه به خاطر چهار تا مصدقی و توده ای نشسته توی کاخش غصه می خورد. اصلا بدبختی ایرانیها همین است که نشناخته از یکی بت می سازند.

شیوا نگاهی به پرستو کرد. چرا بعد از تیمسار نرفت؟ گرسنه است؟ بعد با خود گفت: بیچاره تا حالا چنین جایی نبوده. دوست دارد بیشتر تجربه کند.

چه لزومی دارد به او فکر کنم. یک کر و لال که دیگر فکر کردن ندارد. بعد رو به روبرت که لیوان نوشابه اش را نصفه روی میز گذاشت گفت: مثل اینکه یادت رفته من ایرانیم.

روبرت دست از خوردن کشید و دستمال را از یقه اش بیرون آورد و روی میز گذاشت. تکیه داد و نوشابه را مزمه کرد:

- نه عزیزم. ولی واقعا همینطور است. من هر کسی را که می بینم توی ذهنش یک بت دارد. این بت یا مصدق است یا شاه یا فاطمی و یا هم رزم آرا. ولی این چیز خوبی نیست. هیچ شناختی از هیچ کدامشان ندارند.

- ولی تو مدیون شاه هستی مگه نه روبرت.

- ما آمریکاییها اگر مصدق می ماند باید می رفتیم. درست است. ولی شاه برای یکی مثل تیمسار چه کرده؟ تا حالا هم با رشوه گرفتن زنده مانده.

روبرت با این جمله ی آخری به طرف پرستو نگاهی انداخت. و ادامه داد:

- بهتر است تمامش کنیم. از پشت میز برخاستند. پرستو به طرف پله ها رفت و آن دو به اتاق خواب رفتند تا با خواب عصرانه استراحت کنند. سارا زودتر از آنها ناهارش را می خورد و می خوابید.

پس از مدتی وقتی شیوا به خواب رفت آقای روبرت از اتاق بیرون آمد. دو شیشه نوشابه خنک برداشت و از پله ها بالا رفت. باید تیمسار را روبراه می کرد تا مشاجره ای که درباره شاه کرده بودند از دلش پاک شود. در ضمن باید به او می گفت که حد اقل دو هفته اینجا ماندگار است و نباید در فکر فروختن خانه باشد. روبرت هنوز به تیمسار احتیاج داشت. مخصوصا وقتی از زبان خودش شنید که به شهربانی سر زده احساس نیاز بیشتری کرد. هنوز

شهربانی از این سرهنگ بازنشسته که آنها او را تیمسار می نامیدند حساب می برد. در این صورت روبرت برای انجام کارهایش در رابطه با باشگاههای بلیارد و همچنین دیگر کارهای دولتی می توانست از نفوذش استفاده کند. بوی تریاک در راه پله پیچیده بود. وقتی به طبقه ی دوم رسید تیمسار را دید که بدون کلاه با زیر پیراهنی و شلوار راحتی سفید نازکی بیرون اتاق زیر سایه کوتاه دیوار نشسته. روبرت گفت:

- گرمتون نیست تیمسار؟

تیمسار ناگهان هول برداشت. لوله وافور را کنار گذاشت. روبرت از اینکه بی خبر آمده عذر خواهی کرد. بعد گفت:

- حتما مصرفت رفته بالا. یعنی عصرها هم؟

- نه بابا. حالا شما هم هی گیر بده.

مگه اون اتاق مبله نیست؟ کولر هم داره.

- راستش نمیخوام برای این چند روز دو تا اتاقتان را به هم بریزم

- این حرفها چیه تیمسار؟

تیمسار منقل به دست تلو تلو خوران به اتاق رفت. پرستو در اتاق اصلی خوابیده بود. در را بستند. کولر فضا را خنک کرد. لیوانها را پر کردند. روبرت گفت:

- از حرفهایی که زدم ناراحت نشو. به هر حال شاه از همه بهتر کار

کرده. حتی از پدرش.

تیمسار اولین لیوان را برداشت و گفت:

- پس به سلامتی شاه.

بعد تیمسار گفت: تو یک آمریکایی هستی. می تونی سیاسی نباشی. چون فقط میخواهی زندگی کنی. بقیه ی چیزها را داری. حتی اگر از اینجا بیرون رفت کنند.

- نه تیمسار. به اینجا عادت کرده ام.
- خب. اینجا درآمد خوبی هم داری. هر آمریکایی یا انگلیسی که می ماند درآمد خوبی دارد.
- درسته. و حالا می خواهم با ساختن این باشگاهها در آمدم را بیشتر کنم.
- ولی باشگاه بلیارد زیاده.
- درسته. ولی میخوام بهترین باشه. موضوع توپها که بهت گفتم. هنوز نتوانستم بهترین توپ بلیارد را پیدا کنم. میخوامم توپی باشد که لنگه نداشته باشد. کسی نتواند تهیه کند. بعدش میروم دنبال یک کسی که تجربه ی مدیریت این کار را داشته باشه. زیاد خرج می کنم.
- خودت تجربه داری.
- من؟ من دیگه پیرم. باید یک مدیر جوان و با استعداد پیدا کنم. سکوتی برقرار شد که به علت صدای در بود. در باز شد و پرستو خواب آلوده در آستانه ایستاده بود. پرستو در را بست. بعد به حالت دویدن از اتاق دور شد. تیمسار گفت:
- ببین چطور هست؟ همه جا دنبال می آید. از تنهایی می ترسد.
- پس من می روم
- تیمسار بازوی او را گرفت و نشانده:
- نه آقای روبرت. عادت می کند. دختر بچه ایست. کر و لال بودنش برای من بهتر است. وگرنه اصلا حوصله اش را نداشتم.
- روبرت از دهانش پرید:
- آنقدرها هم بچه نیست.
- شاید.

روبرت سعی کرد حرفش را تصحیح کند اما به ضرر خودش شد:

- سکوت در عشق لذت را بیشتر می کند.

- پس تو لذت نمیبری؟

روبرت از این حرف تیمسار جا خورد. تیمسار را در حدی نمی دانست که درباره ی او و شیوا اینطور بی پرده حرف بزند. باید بحث را عوض می کرد. یک لیوان دیگر نوشید و احساس کرد سرش گرم می شود. گفت :

- حد اقل تا دو هفته مهمان من هستید. ضمناً امشب چند نفر

مهمانم هستند. یک محفل کوچک دوستانه. خواستی حتما بیا.

تیمسار لوله ی وافور را از لبش گرفت و دود غلیظی بیرون داد. بعد سر طاسش تکان خورد و صورتش را بالا گرفت:

- ممنونم آقای روبرت.

روبرت خداحافظی کرد. در را بست و به طرف پلکان رفت. در اتاق اصلی باز بود. خواست از آن بگذرد. اما پرستو که کنار در ایستاده بود و خود را از چشم تیمسار پنهان نگه داشته بود او را از رفتن بازداشت. نگاهی به پرستو کرد. روبرت برای اولین بار زیباترین لبخند زندگیش را بر گوشه ی لبهای او دید. قبل از آنکه اتفاق دیگری بیفتد مثلاً قبل از اینکه لبخندش چال گونه ها را نشان دهد و پای دل روبرت در آن چالها گیر کند پا تند کرد و از پله ها پایین آمد. به طرف دستشویی رفت و صورتش را شست. انگار میخواست تاثیر لبخند پرستو را از ذهن خود پاک کند. چند بار دیگر آب به صورتش پاشید. فکر کرد نباید اینقدر نوشابه می خورد. آنوقت به اتاق خواب رفت. شیوا همچنان در خواب عمیق عصرانه بود. کنار او دراز کشید و کف دستها را پشت سر در هم قفل کرد. تصویر پرستو و پوست تازه و دلخواهش و آن لبخند که انگار جای تمام گوشه های نا شنوا و زبانه های لال را پر می کرد از ذهنش بیرون

نمی رفت. از خود پرسید: چرا پرستو وارد آن اتاق شد؟ آیا حضور او را می دانست؟ نه. ممکن نبود. او فقط از تنهایی ترسیده بود و به دنبال تیمسار می گشت. با کر و لال بودنش هر نوع کاری که انجام دهد نوعی بچگی است. دختری که نه می شنود و نه حرف می زند نمی تواند چیزی از محیط یاد بگیرد. بعد هم او اگر نیمه لخت وارد اتاق شد به خاطر ندانستن بود نه او. اگر آن لبخند را زد نیز همین طور. اصلا ممکن است هر کس را ببیند این لبخند را بزند. چرا تیمسار ناراحت نشد؟ شاید و حتما قبلا با او و خانواده اش رفت و آمد داشته و از اینها زیاد دیده. به همین خاطر هم بود که او را فقط شب ازدواج آورد و همه جا هم مواظبش بود تا کار زشتی انجام ندهد. روبرت غلطی زد و پشت به شیوا کرد. بعد فکر کرد در این دو هفته به پشت بام نمی روم. باید به مستخدمه ها هم بگویم که خوراکیهای آن دو را برایشان ببرند. اگر شیوا مخالفت کرد باید بهانه ای بیاورم. حتی باید کاری کنم که زودتر از این خانه بروند. چرا من باید یک تیمسار معتاد و یک دختر دیوانه را در خانه داشته باشم؟ البته به تیمسار احتیاج دارم. میتوانم خانه را با قیمتی خوب از او بخرم و بعد رفتن آنها را به خانه ای که اجاره می کنند مهیا کنم. اینطور هم به حرف شیوا عمل کرده ام و هم یک دختر کر و لال و دیوانه را که ممکن است یکباره پایین بیاید و همه را شوکه کند بیرون کنم. روبرت از این فکر آخر خود وحشت کرد. از تخت پایین آمد و درز در را کمی باز کرد. می ترسید همین حالا پرستو پایین پلاس باشد. کسی نبود. بعد خوابید و قبل از خواب دوباره تصمیم گرفت کارش را عملی کند. با خود گفت: امشب به تیمسار لعنتی می گویم خانه ات را می خرم. بله.

۱۰

قبل از صرف شام آقای روبرت مستخدم زنی را فرستاد تا به آقا و خانم تیمسار بگوید بیایند پایین. سارا و شیوا هم بودند. طغرل پایین آمد و نشست. روبرت که نگاهش به پله ها بود گفت: خانم پرستو نمی آیند؟ طغرل گفت :

- نه. فکر نمیکنم. خودش که میل نداشت بیاید.

این حرف تیمسار برای روبرت هزار معنا داشت. شاید تیمسار از ایستادن او روبروی شیوا هنگام برگشتن با خبر باشد. شاید هم شیوا از آن دخترهایی است که فقط یک بار هوس خود را نشان می دهند و در صورتی که پاسخی دریافت نکنند در لاک بی مهری و بی تفاوتی فرو می روند. ذهن روبرت مشغول شد. چهره اش نشان از اندوهی می داد که سالهای سال به خود ندیده بود. هنگام خوردن شام به این فکر افتاد که شاید پرستو با این کارش می خواهد او را به مجبور به بالا رفتن از پله ها و دیدن دوباره اش کند. از این فکر شادمان شد و حس کرد اشتهايش چند برابر شده است. تند تند شروع به بلعیدن کرد. در این میان روبرت صدای خنده ی تیمسار را شنید. اصلا متوجه نشده بود که چه وقت تیمسار کلاهش را به سارا داده است. اینطور به نظر می رسید که سارا کلاه تیمسار را روی سرش گذاشته اما تمام صورتش را پوشانده بود. شیوا هم می خندید و در عین حال کلاه را بیرون آورد و از سارا خواست با ادب باشد. روبرت گفت :

- کلاه تیمسار فقط به درد خودش می خورد.

شیوا در حالی که نمکدان را تکان می داد گفت:

- چه طور ؟ حتی جوانترها هم از این کلاه استفاده می کنند.

- درسته . ولی جوانها عقده ی جلب توجه دارند. اما تیمسار خودمان که همین چند شب پیش خرس را از پل گذراندیم.

هر سه خندیدند. فقط سارا در معنای جمله ی پدرش مانده بود. روبرت با خودش گفت: حرفم منطقی بود. فقط کلاهش به درد خودش می خورد. و گرنه آن دختره به درد من هم می خورد. خیلی هم به دردم می خورد. و دوباره به سمت پله ها نگاه کرد: کرو لال باشد چه عیب دارد ؟ مهم این است که می تواند پیر پسری مثل تیمسار را یکباره دیوانه کند. حالا اگر زبان داشت چه می کرد. حتما آن نگاه و لبخندش به من را با حرفی یا جمله ای تکمیل می کرد که نمی توانستم دیوانه نشوم. به شیوا نگاه کرد. موهای بورش شانه ها و سینه هایش را پوشنده بود. زیباییش عجیب و با دوام بود . چقدر از وجود این زن لذت می برم؟ ولی دیگر نمی تواند خواهش عجیب همیشگی را در من ایجاد کند. اما زیباست. بسیار زیباست و خیلی از من جوانتر است. چرا باید با نگاه یک دختر غریبه آبروی خود و خانواده ام را ببرم؟ واقعا شرم آور است. این فکرها و هوسهای لعنتی را باید بیندازم دور. اصلا خوب شد که پرستو نیامد. بهترین کار این است که خانه ی تیمسار را بخرم تا برود برای خودش زندگی کند. آبروی من و خانواده ام هم حفظ می شود. شیوا گفت :

- تصمیم گرفته به مدرسه ی دیگری برود.

روبرت چشمهای سبزش روی میز گشت و گفت :

- کی؟

- سارا دیگر . می خواهد منتقل شود .

سارا گفت:

- ولی راهش دوره بابا.

- خب. راننده که هست.

بعد نگاهش را از سارا گرفت و به تیمسار گفت:

- امشب فقط دو سه نفر از دوستان قدیمیم رو دعوت کردم. تو هم باش.

نگاهش با تردید صورت لاغر طغرل را واری می کرد. چرا دوست داشت بگوید: حتما می آیم؟ من هیچ دلیلی نمی بینم که این مرد مافنگی را به دوستانم معرفی کنم و بعد همین مرد بگوید که تمام کارهای مرا برای ساختن این ساختمان او انجام داده و من بی عرضه ترین مرد آمریکایی هستم که در ایران دیده. ولی باز هم دارم با نگاهم التماس می کنم که همین حالا با من به اتاق پذیرایی برویم. روبرت پاسخ حرفهای خود را می دانست اما جرات نداشت حتی آنها را به زبان ذهنش بیاورد. زنگ خطر برای او به صدا در آمده بود.

بعد از شام سارا از پدرش به خاطر راننده تشکر کرد. اما این تشکر هیچ شوقی در او به وجود نیاورد. انگار دخترش حرفی ساده زده باشد. حرفی که می توانست یک سال قبل و یا یک سال بعد بزند و هیچ توفیری نداشت. بعد شیوا هنگامی که او لباس مهمانی می پوشید پرسید:

- چند تا از مستخدمه ها بمونن؟

- من فقط سه نفر دعوت کرده ام. دو نفر بمونن خوبه.

شیوا ساکت بود اما از اتاق بیرون نمی رفت. انگار می خواست چیزی غیر معمول بگوید و ناگهان گفت:

- از مهمانی عروسی عکسی به دستت نرسیده؟

روبرت برگشت و همانطور که کراواتش را صاف می کرد، گفت:

- عزیزم. فکر کنم تا فردا برسد.

شیوا انگار کلمات دلخواهش را از زبان روبرت شنیده باشد لبه ی تختخواب نشست و انگشتش را روی ملافه کشید. چروکهای ملافه با رد انگشتش صاف و دوباره جمع میشدند. موهایش را پس زد و گفت :

- کاش عکاس رو دعوتش میکردی روبرت.
- عکاس ؟ منظورت همون جوانک هاریسه؟
- آره . تو که تیمسار را دعوت میکنی چرا هاریس نباشد؟ حتما تیمسار هم خوشحال میشه. شاید چند تا از عکسها را بیاورد. یا متن گزارشش.
- بگذار برای فردا شب. بهتره. هاریس هم عاداتهای عجیبی داره. به من گفته بعد از این فارسی صحبت نمی کنه.
- چرا ؟
- دلیلی نداره. میگه اینطوری بهتره. جوان عجیبیه.
-

شیوا بدون حرف از اتاق خارج شد. لبخندی محو اما گسترش یافته در تمام صورتش روی لبهای جوانش داشت. هاریس فردا شب می آمد و شاید فرصتی پیدا می کرد تا جوانیش را به او نشان دهد. به مستخدمه هایی که میز شام را جمع می کردند نگاه کرد و در میان صدای به هم خوردن کاسه ها و بشقابها با خود گفت: من که نمیخوام به روبرت خیانت کنم. من روبرت رو دوست دارم. می دونم که او هم من رو دوست داره. ولی حتما خودش هم میدونه که من چقدر جوونترم و به خاطر عشقی که به من داره هم هیچوقت ناراحت نمیشه اگه من و هاریس رابطه هایی داشته باشیم. آره. عشق روبرت به من اونقدر زیاده که از رابطه های من ناراحت نمیشه. ولی نباید منتظر بشم که خودش بهم بگه با هاریس باش. چون یک مرد هیچوقت این حرفو نمیزنه .

مهمانها صاحب سه روسپی خانه ی مشهور دزفول و اهواز بودند. آقای روبرت قبل از ازدواج با شیوا به آنجاها سر میزد. اما حالا کار مهمتری با آنها داشت. کاری که در صورت همکاری آنها می توانست زمینه ی مشهور شدن سالنهای بلیارد او به عنوان تنها سالنهای بلیارد منطقه را به وجود آورد. دعوت کردن آنها گرچه در صورت برملا شدن می توانست برای او که خود را شوهری وفادار و با شخصیت و دور از فساد اخلاقی نشان داده بود خطر ناک باشد اما شیفتگی روبرت به کاری که در صدد آن بود یعنی یک تازی در بازار بلیارد احتیاط را به حد اقل می رساند. یکی از آنها چاق و خنده رو بود. بینش طوری بود که انگار همیشه دارد بو می کشد. دو نفر دیگر معمولی بودند. سیاه چرده با چشمهای براق و سبیل پر پشت. وقتی نشستند آقای سارمی همان مرد خنده رو و چاق دست بزرگش را روی سینه گذاشت و گفت:

- آقای روبرت! چه خانه ی بزرگ و زیبایی. تبریک می گویم.

بقیه هم تبریک گفتند. روبرت گفت:

- نقشه اش سلیقه ی همسر مه.

شاید این حرف را زد که آنها را از برخی خیالات بیرون بیاورد و بدانند علت دعوتشان چیزی غیر از حرفه شان است. سارمی خندید. نوک بینش را بین دو انگشت فشار داد و انگار سبیلش داغ باشد یکمرتبه ول داد:

- چه جالب. آقای روبرت من از همان اول می خواستم بگویم ازدواج کنید.

- پس چرا نگفتی؟

داوودی و راستی دو مهمان دیگر خندیدند. سارمی گفت:

- آنوقتها نه شما فارسی بلد بودی نه من انگلیسی.

ایندفعه روبرت لبخند زد. مردمکهای سبزش منتظر فرصتی بودند. انگار آن سه باید در حالتی خاص قرار می گرفتند تا او بتواند حرفش را بزند.

نوشیدنیها و تنقلات و میوه از قبل روی میز چیده شده بود. اما اول از همه پاکتهای سیگار باز شد. با خود گفت: این تیمسار هم خیلی دیر کرده. بعد از واگویی خود جا خورد. او هیچ چیزی از محتوای این مهمانی به تیمسار نگفته بود. اگر او مخالفت می کرد چه؟ به هر حال او باز نشسته شده بود و شاید نمی توانست این کار را بکند. در همین فکر بود که ابتدا کلاه تیمسار و بعد صورت لاغرش از درز در پیدا شد. روبرت ایستاد و مهمانها را معرفی کرد. سپس تیمسار معرفی شد. تیمسار گفت :

- آقای روبرت لازم نبود. ما همدیگر را می شناسیم.

همه نشستند. تیمسار کلاهش را برنداشت و به چهره اش حالت ضمختی داده بود. دوباره گفت :

- فکر نمی کردم دوستان قدیمی آقای روبرت باشید.

روبرت دستش را از دو طرف روی لبه ی مبل گذاشت. پپ لاغرش توی سینی دود ملایمی داشت. گفت:

- دوستی ما به قبل از ازدواجم بر می گرده تیمسار.

سارمی گفت:

- آقای تیمسار هم به گردن ما حق داره.

روبرت پپیش را برداشت. نگاهش بین سارمی و تیمسار در گردش بود. با لحنی شیطننت گونه گفت:

- حتما تیمسار مهمان افتخاریتان بوده نه رفقا؟

تیمسار ناگهان گردنش چرخید و رو به روبرت گفت:

- من فقط برای بازرسی میرفتم. گاهی هم اگر دعوایی در میگرفت

داوودی گفت:

- جناب تیمسار درست میگه.

روبرت توتون سوخته را توی زیر سیگاری می ریخت. این کار را همیشه به کندی انجام می داد. مثل یک عشق بازی طولانی. با لبخندی که تبدیل به خنده می شد گفت:

- اگر همه اشتهایشان مثل تو کور باشد آن زنها بدبخت می شوند تیمسار.

- به درک. یک مشت بو گندو بودند.
نگاهی به سه مهمان انداخت که سیگار می کشیدند و انگار قصد داشتند اتاق را با دود متراکم منفجر کنند. بعد گفت:
- البته حالایش را نمی دانم .

تیمسار طغرل به یاد داشت که همین سارمی و داوودی و آن یکی که اسمش را به یاد نمی آورد چه بازار معرکه ای داشتند. روزهای دوشنبه روز مرخصی سربازها بود می دید که آنها دسته دسته به این روسپی خانه ها می روند. همکاران خودش همیشه از زن یا دختر جدیدی که به فلان روسپی خانه اضافه شده بود حرف می زدند. سعی می کرد خود را با آنها وفق دهد و هر هفته داستانی از خودش سر هم می کرد تا دیگر دوستانش او را مسخره نکنند. اما واقعا میلی نداشت. نه به دخترها و نه پسرها. بعدها کلا این میل را فراموش کرد و لذتش را در لباس نظامی و دستور اعدام و بازرسیهایی که به شبیخون میمانست خلاصه کرد. این فراموشی تا دیدن پرستو ادامه داشت. او را هفته ای چند بار می دید که به هر شکلی به اتاقش می آمد و با اشاره ی دست و گریه به او می فهماند میخواهد پدرش را ببیند. یک سال و چند ماه بیشتر به بازنشستگیش نمانده بود. با خودش گفت: خودم را امتحان می کنم. عیبی دارد؟ شاید واقعا اینهمه آدم که برای بودن با زنها هر کاری

میکنند درست می گویند. شاید این دختر بتواند مرا به آن لذتی که می گویند برساند. صدای رسامی را شنید.

- جناب تیمسار حالا بهتر شده. مخصوصا آن نظافتی که همیشه می گفتید.

صورت تیمسار حالت ضمختی به خود گرفت:

- برای من موضوع این است که یک مرد تمیز میرود تو و کثیف می آید بیرون. بعد همانطور در کوچه و بازار می چرخد.

آقای روبرت که حالا با کیف پیپش را پک میزد گفت:

- این یکی را قبول دارم. مخصوصا با این شرحی هوا. اووف .

تیمسار قوت قلب گرفت و رو به روبرت گفت:

- من همین چیزها را گوشزد می کردم.

سکوتی برقرار شد. در این میان تیمسار طغرل هم میوه ای پوست کند و شروع به نیش زدن آن کرد. روبرت از جایش بر خاسته بود و متفکرانه به قاب عکس بزرگی از طبیعت نگاه می کرد. انگار ناگهان از آبشار داخل عکس پرت شد روی زمین. گفت:

- شروع می کنیم؟

بقیه فقط سرشان را تکان دادند. داوودی مقداری آب نوشید. تیمسار طغرل از همان اول که صاحبان روسپیخانه ها را اینجا دید بو برده بود که بی جهت آنها را دعوت نکرده. حتما سود و زبانی در کار است. آقای روبرت نشست و سیبی قرمز توی مشت گرفت و آن را بو کرد. بعد گفت :

- من به همکاری شما احتیاج دارم. البته همکاری همراه با مزد کلان.

هیچکدام چیزی نگفتند. تیمسار کلاهدش را برداشت و انگشت به لبه ی آن زد. روبرت ادامه داد:

- من می‌خواهم چند باشگاه بلیارد راه بیندازم. آن هم در خود اهواز .
اما بهترین‌هایش را. نمی‌خواهم رقیبی داشته باشم .حتی در این
فکرم که بعد از تکمیل کار داخلی ساتمان همه ی باشگاهها یک
مدیر درست و حسابی از هر کجا بیاورم اهواز.

سارمی گفت:

- حتما آمریکاییها به طرف شما می آیند.
- البته. اما من همه را می‌خواهم. برای همین می‌خواهم همکاری
کنید.

داوودی گفت :

- خیلی ساده است آقای روبرت. باشگاهتان را کنار روسپی خانه ها
بزنید.

سارمی و آن یکی خندیدند. داوودی با تعجب به آنها نگاه کر . آقای روبرت
گفت :

- ساختمان باشگاهها آماده است. منظورم چیز دیگریست. ببینید
ممکن است به نظرتان خیلی خطرناک بیاید. ولی وقتی تیمسار
کنار ما باشد هیچ چیز خطرناک نیست.

همه به تیمسار نگاه کردند. حرفهای گنگ روبرت او را هم گیج کرده بود .
روبرت گفت:

- من از شما یک کار می‌خواهم. به جایش درآمد حد اقل دو سالتان
را یک جا می‌دهم. سی هزار تومان به هر کدامتان.

هر سه گردنشان کش آمد و انگار روبرت در جایی دور نشسته باشد چشمها
را تنگ کردند و به او خیره شدند. قبل از اینکه چیزی بگویند روبرت گفت:

- اما کارتان آدم کشی نیست. یک کار جزئی است.

رو به تیمسار گفت:

- فکر میکنی چند باشگاه پرتعداد وجود دارد؟

تیمسار چیزی نگفت. کلاهش را روی سرش گذاشت و چند بار جلو و عقب برد. سارمی گفت: چهارتایی می شوند. روبرت گفت: خوبه. خیلی آسون در باشگاهها تخته میشه. من نمیخوام رقیب داشته باشم.

بعد شروع کرد و از اول کارهایی که آن سه مدیر روسپی خانه و تیمسار باید انجام میدادند را توضیح داد. تنها کسی که در کارهای آنها شریک بود و حضور نداشت هاریس بود:

- شماها خیلی عادی با مدیر باشگاهها برخورد می کنید. چند دختر جوان را در اختیار آنها قرار می دهید. بله اینطوری بهتر است. دخترها با من. هاریس بلد است چطور و از کجا عکس بیندازد. عکسها را در هفته نامه اش با توضیحات چاپ می کند و بلافاصله تیمسار نفوذش را در شهربانی به کار می اندازد. هم دخترها و هم صاحب باشگاه به جرمهای مختلف که تیمسار بلد است جور کند دستگیر می شوند. باشگاهشان هم تعطیل میشود. همانطور که گفتم در مقابل این کار ساده مزد زیادی می گیرین. داوودی گفت: ولی با این کار اعتبارمان چی می شود؟ مردم فکر میکنند از همه شان عکس می گیریم.

در این وقت روبرت برخاست و از اتاق بیرون رفت. قبل از بیرون رفتن گفت:

- جناب تیمسار برایشان توضیح بده تا برگردم.

داخل راهرو شد. به طرف سالن ناهار خوری رفت. اتاق نشیمن را برانداز کرد و نگاهی به پله ها انداخت. دوست داشت تند تند از پله ها بالا برود. چراغ اتاق سارا هنوز روشن بود. آهسته خود را به پشت در رساند. شیوا به

دخترشان چیزی میگفت: با خودش فکر کرد: دست بردار نیست. هنوز از آن پسر می پرسد. خب. حق داره. مادر است. ترسیده. برگشت و روبروی پله ها ایستاد. از روی گردن به پشت نگاهی انداخت. بعد از پله ها طوری بالا رفت که انگار از یک سرایشی به پایین سر خورده بود. پشت اتاق پرستو ایستاد. به یاد لبخندش افتاد و دستگیره را چرخانده. در باز شد. پرستو روی تختخواب خوابیده بود. لباس نازکی به تن داشت. موهایش از هر طرف پریشان ریخته بود. روبرت صدای قلبش را می شنید: اگر بیدار بود و فقط آن لبخندش را دوباره نشانم میداد راضی می شدم. بر میگشتم. قبل از اینکه شیوا یا تیمسار باخبر شوند بر می گشتم. ولی حالا. یعنی نزدیک شوم؟ در همین حال ناگهان از طرف پرستو صدایی آمد:

- آقای روبرت!

روبرت جا خورد و چند قدم عقب رفت. پشتش را با دست میپایید و عقب می رفت. بعد بیرون رفت و در گیجی غلیظی خود را به پایین رساند. هیچکس نبود. قبل از وارد شدن به اتاق پذیرایی صورتش را شست و خود را در آینه نگاه کرد. رنگش پریده بود. باید کمی صبر می کرد. یا بهتر بود خود را مریض احوال نشان دهد. هنوز آن صدای زنانه ی زیبا در گوشش بود که وارد شد. همه ساکت شدند و دوباره شلوغ شد. تیمسار و سارمی در مورد یکی از روزهای بازرسی حرف می زدند و می خندیدند. روبرت سر جایش نشست. خم شد و به جای پیپ از قوطی سیگار نخی برداشت و روشن کرد. تیمسار گفت:

- ولی اون زن واقعا از دست شکایت داشت. سه هفته مزدش را نداده بودی؟

- کدوم مزد؟ مگه نگاهش نکردی؟ اصلا دلخواه نبود که زنیکه.

- به هر حال مزدش را نداده بودی.

- ولی تیمسار شما هم خوب سرکیسه ام کردی. هم مزد خودت هم
مزد اون زنیکه.

روبرت به دود سیگار خیره بود. انگار برای اولین بار بود که وول خوردن و
محو شدن دود سیگار را در هوا می دید.

۱۱

هاریس نزدیکهای غروب آمد. از ظهر منتظرش بودم. با شنیدن صدایش جان می گرفتم. انگار حد اقل صدای او با صدای من همدیگر را در نوازشی سخت و غلیظ آزموده بودند. زبان انگلیسی - آمریکاییش که حالا تنها زبان او بود با جسم فارسی من عجین می شد. مثل خاک باغچه ای که تنها یک نوع گل و گیاه را می رویاند. چیز دیگری که او را برایم جذاب می کرد لبخندی بود که بیشتر وقتها تبدیل به خنده های شادی آور می شد. وقتی می خندید زبان قرمزش جلب توجه می کرد. همیشه نوشیدنی به همراه داشت و قمقمه ای که جلدی چرمی برایش ساخته بود مثل قمقمه ی سربازها اما دقیقتر و جذابتر یک طرف شلوارش بود. آنروز عکسها را با خودش آورد. من و روبرت و هاریس بعد از شام عکسها را نگاه کردیم. سارا هم سر رسید و پشت سر هم از عمو تیمسار حرف می زد. من چندان متوجه عکسها نبودم. انگار همه ی عکسها یکی باشند از آنها می گذشتم. به جای عکسها به انگشتهای هاریس نگاه می کردم که جوان و پر خون بودند. روبرت در سالهای اول چنین دستهایی داشت. گاهی فکر می کنم قدرت انگشتهایش یکجا خرج پیش کرده و دیگر قدرتی ندارند. دستهایش خیلی زود پیر شدند. هاریس یک جوان آمریکایی سی و نه ساله بود که جای او را برایم پر می کرد. عکسها تمام شده بود و من هیچ واکنشی نشان نداده بودم. روبرت گفت :

- هاریس ممنون. این عکسها حتما تیمسار را خوشحال می کنه.

- و خانم پرستو .

- البته . البته.

وقتی هاریس اسم پرستو را آورد روبرت به او نگفت که دختره کرو و لال بوده. شاید این حرف سهم من بود. قبل از اینکه روبرت برای شب و مهمانیهایش برنامه ای بریزد من گفتم:

- قراره هاریس بهم عکاسی یاد بده.

روبرت خندید:

- عجب؟ خب از چی عکس میگیری؟ از کله ی تاس تیمسار؟

- از تو هم عکس میگیرم. وقتی پیپ میکشی جذاب میشی.

- خوبه.

چیزی که برایم عجیب بود این بود که روبرت هنگام حضور هاریس همان حرفهایی را به من میزد که اگر حضور نداشت. شوخیهایش هیچ فرقی نمی کرد. هر چند من با هیچ مردی تنها نمیشدم اما در مورد تنها بودن من و هاریس هیچ عکس العملی نشان نمی داد. انگار هاریس یکی از مستخدمها باشد. یا یک گلدان که کنار دستم گذاشته باشد. همیشه از اینهمه اعتماد روبرت به هاریس ترسیده بودم. اما حالا خودم هاریس را تنها می خواستم. روبرت هم به راحتی قبول کرد. هاریس گفت عکاسی در شب خیلی مشکله ولی در بیرون خانه جاهای روشن زیاد است. روبرت باز هم قبول کرد که به جای من از سارا مراقبت کند و درسهایش را با او مرور کند تا ما برگردیم. لحظه های را به دست آورده بودم که بی نهایت از من دور بودند اما به یکباره آنها را کنار خود می دیدم. ثانیه هایی که جوان بودند. مثل خودم. روبرت با من مهربان بود اما من به اندازه ی کافی مهربانی و نوازش دیده بودم. هاریس انگار ناگهان فارسی را حتی در حد الفبا بلد نبود و لی من تمام کلماتش را میفهمیدم و پاسخ می دادم. با هم از خانه بیرون آمدیم. ماشین هاریس یک جیپ سبک بود که تا شصت کیلومتر سرعت داشت. از ماشینش برایم گفت و اینکه با آن به کجاها می رود. خود را مردی آزاد

توصیف کرد که می تواند بدون هیچ دغدغه ای هر کجا باشد و از هر چیزی گزارش تهیه کند. وقتی به خیابان اصلی رسیدیم گفت:

- خانم روبرت امیدوارم از رانندگی من نترسید.

- چطور؟

- رانندگیم تعریفی ندارد. با این حال سرعت زیادی می گیرم

- چرا ماشین روباز انتخاب نکردی؟

- البته باید این کار را می کردم.

سرم را از پنجره بیرون دادم. موهایم را مثل دم اسبی تندرو پشت سرم حس می کردم و صورتم از باد پر بود. از گرمی هوا کاسته شده بود. هاریس گفت:

- من در اختیارتان هستم خانم روبرت. گفتید میخواهید عکاسی یاد

بگیرید. درسته؟

صدایش را خوب نشنیده بودم. سرم را آوردم تو. موها را با دو دست عقب زدم و گفتم:

- گفתי عکاسی؟

سرش را به طرفم برگرداند و لبخند همیشگیش را نشانم داد. دوست داشتم همینطور تا همیشه لبخند بزند.

- بله خانم روبرت.

به نظرم رسید که گفتن خانم روبرت به من از طرف هاریس مثل یخهای بازی اسکی که سال اول ازدواجم با روبرت در آلمان تجربه کردم سرد است. گفتم:

- اگر نظرم عوض شده باشد چی هاریس؟

- چی؟

- نظرم عوض شده.

هاریس خندید و خنده اش را مهار کرد. نگاهش به روبرو بود. گاهی دستش را روی دنده می گذاشت ولی دنده را حرکت نمی داد. گفت:

- پس برمیگردیم خانم روبرت؟

این را خیلی بی خیال و آرام گفت. طوری که یک لحظه انگار هاریس با زبانی دیگر که من نمی فهمیدم حرف زده باشد. مدتی سکوت کردم. یکی از تکه های بالای پیراهنم را باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:

- بهتره به من نگی خانم روبرت. شیوا بهتره.

- اوه . من چنین جسارتی نمیکنم خانم

- ولی من خوشحالتر میشم که با من راحت باشی. در ضمن به خانه

بر نمی گردیم. دوست دارم جایی که زندگی میکنی رو ببینم.

به او نگاه کردم که صورت بچگانه ای داشت. هیچ نشانه ای را که آدمها بنا بر چیزی که می فهمند یا می شنوند در صورتش پیدا میشود نبود. انگار یک ماسک ثابت که همیشه خوشحال است صورت اصلی و انسانیش را برای همیشه پوشانده باشد. گفت:

- جایی که زندگی می کنم؟ باشه. همین نزدیکیه است. خیابان والی .

تو یه مسافر خونه. بهت پیشنهاد میکنم نظرت رو عوض کنی خانم شیوا.

با من راحت حرف میزد و این خوشحالم کرد. گفتم:

- نه. بریم همونجا. تنها هستی که؟

- تنها که نه. ولی دوستم این هفته اینجا نیست.

ماشین دور بیشتری گرفت. نور چراغ همه چیز را در تاریکی پیدا می کرد ولی ما به هیچکدامشان نیاز نداشتیم و تند از آنها می گذشتیم. خصوصا من که حتی به آن مسافر خانه هم احتیاج نداشتم و حتی به این ماشین. من به

دستی که بین من و هاریس در تاریکی محوی میدرخشید و دنده عوض میکرد نیاز داشتیم. به مسافرخانه رسیدیم. هاریس تند پیاده شد. ماشین را دور زد و در را برایم باز کرد. هوا به نظرم گرم رسید. هاریس هم عرق کرده بود. گفت:

- داخل اتاقم فقط کمی خنک. اما باز از بیرون بهتره.

- باشه هاریس.

راه افتادیم. مسافرخانه شلوغ نبود. زن و مردی از دهانه ی مسافرخانه بیرون آمدند. هر دو چهره های تیره داشتند. صاحب مسافرخانه از روی صندلی فکسنی بلند شد و کلیدی از پشت سرش برداشت و به هاریس داد. کلیدهای زیادی تنها و آویزان بودند. تقریباً پنجاه سالی داشت. با چشمهای پف کرده و غبغبی بزرگ و دهانی که انگار همیشه نیمه باز بوده است. از پله ها بالا رفتیم. سعی می کردم پشت سر هاریس حرکت کنم تا از پشت او را برانداز کنم. کف دستم عرق کرده بود. وقتی رسیدیم دستم را ول داد و من انگار گلدانی از دستم افتاده باشد و نگران شکسته شدنش باشم با احتیاط دستش را که دور می شد نگاه کردم. کلید را چرخاندم و وارد شدیم. گفت:

- خوب شد عصر کولر را خاموش نکردم.

- همین یک اتاقه؟

دیوار اتاق پر از عکسهای بزرگ و کوچک بود. با چشمهای تنگ زیر نور لامپی که به نظرم نورش کافی نبود عکسها را نگاه کردم. انگار دنبال عکس خودم می گشتم ولی نبود. گفت:

- بله. همینه.

تند تند تختخواب دو نفره ای که یک طرف اتاق بود را از لباسها و چیزهای اضافی پاک کرد. در همان حال واژه ی ببخشید از زبانش نمی افتاد. بعد دو بالش را کنار دیوار گذاشت و تعارف کرد. نشستیم. گفت:

- یک پذیرایی کوچولو از خانم شیوا باشه؟
- ببینم چه میکنی؟
- با هم خندیدیم. از یخچال کوچکی که روی آن هزار ظرف بزرگ و کوچک هم گذاشته بودند یک شیشه نوشیدنی بیرون آورد. دو لیوان شیشه ای و یک سینی هم از بالای یخچال آورد. روی تخت گذاشت. خودش روبرویم چهارزانو نشست و نوشیدنی ریخت. گفتم:
- لازم نبود هاریس.
- معطلش کنی گرم میشه. اونوقت میریزیم بیرون.
- خندید و لیوان را به دست من داد. فکر کردم چقدر من و هاریس به هم نزدیک بوده ایم. کمی نوشیدم و لیوان را گذاشتم. خودش هم خورد. بعد گفت:
- شما خانم روبرت برایم مثل یک بت هستید.
- باز هم شیوا یادت رفت.
- نمیتوانم . بگذارید برایم بت باقی بمانید.
- صورتش حالت جدی به خود گرفته بود. چیزی نگفتم. تعریفهایش از من مقدمه ای بود برای آنچه خواهش تنم می خواست. دستش دور لیوان محکم شده بود . سرش پایین بود. گفتم:
- بتها هم خوب و بد دارند.
- نه.
- ولی باید از بت خودت تعریفی داشته باشی هاریس.
- دارم. تعریفم فقط دو کلمه است.
- خب ؟
- زیبای مطلق.

خندیدم و سعی کردم هیچانی که با کلماتش به درونم میریخت را با تکان خنده تلطیف کنم. جرعه جرعه نوشیدیم. از خنکی هوا کاسته شد. تکمه های پیراهنم را باز کردم. گفتم:

- پس چرا بین عکسهایت نیستم؟

به دیوار اشاره کردم. صورتش را به طرف دیوار کرد و لبخندی زد. گفت:

- زیبای مطلق را نباید با اینها قاطی کرد .

- اوه.

بلند شد و پایین تختخواب دنبال چیزی گشت. سرش را میدیدم که پیدا و ناپیدا می شد. بعد آلبومی به دست دوباره نشست. گفتم:

- چرا اینجا نمی نشینی هاریس؟

کنار خودم را نشان دادم. به من نگاه کرد. انگار تردید داشت. بعد کنارم نشست. بازو به بازو نشسته بودیم. عکسها را نشانم داد. عکسهای زیادی از من بود که در محفلهای شبانه بودم. عکسهای روبرت و سارا هم بود.

آلبوم را از دستش گرفتم و کنار خودم گذاشتم. گفتم:

- میخواهم پاهایم را دراز کنم میشه؟

- البته

پاهایم کرخت شده بود. روی زانوها دست کشید . هاریس لیوان دیگری ریخت و به من تعارف کرد. گفتم نه. خودم از تغییر لحنم تعجب کردم. صدای دخترانه ای در من لانه داشت و هاریس باعث شده بود از لانه بیرون بیاید و خودی نشان دهد. هاریس جرعه ای نوشید و بی توجه به من گفت:

- دختری که ازدواج کرد هم زیبا بود . ایرانیها در جنوب محشرند

خانم روبرت.

همان لحن دخترانه از درونم گفت:

- از من زیباتر بود؟

سرش را به نشانه ی نفی تکان داد و گفت:

- نه . اصلا . وقتی به سن شما برسد چروکیده خواهد شد.

- میدانستی کر و لال است؟

صورتش به سرعت به طرف من چرخید. دقیق نگاهم کرد. پاهایم را دراز کرده بودم و نمیدانستم هاریس منتظر چیست. گفت:

- اوه. راست میگویند خانم روبرت ؟ بیچاره. نمی دانستم. اصلا نمی دانستم.

لیوانش را تمام کرد. گفتم:

- روبرت اینجا نیست .

- خانم روبرت ؟

- بهتره به من گوش کنی هاریس. روبرت پیر شده. من خیلی وقته دنبال فرصت هستم. هاریس خواهش میکنم.

صورتش را با فشار به طرف خودم کشاندم. اما هاریس امتناع می کرد و یکباره از جا کنده شد. از تخت پایین رفت و صورتش روبرویم بود. از این کارش شگفت زده شده بودم. انتظار چنین عکس العملی را نداشتم . یعنی او هیچ تمایلی نداشت؟

- به من تمایلی نداری آنوقت میگوئی زیبایی مطلقم؟

- زیبایی با تمایل فرق میکند. زیبایی برایم هنر است.

- من می خواهم زیبایییم را به تو ببخشم.

- من فقط از دیدن زیبایی لذت میبرم. درست مثل هنری ناب.

- لطفا آرام نده . هاریس آرام نده .

هاریس ایستاد و فکر کردم میخواهد لطفش را به من نشان دهد. چیزی در چهره اش بود مثل دل سوزاندن برای من. در برزخی از خواهش و حس بسیار عمیق و آزارنده ی تحقیر دست و پا میزد. هاریس گفت:

- ببخشید خانم روبرت . من نمیتوام . یعنی چه طور بگویم
- صورتش رنگ به رنگ شد و لبخند همیشگی‌ش رنگ باخته بود. بعد زانو زد و دوباره گفت:
- هیچوقت این شب لعنتی رو فراموش نمیکنم. هیچوقت .
- با مشت به زمین میکوبید. ادامه داد:
- خانم روبرت . اگر از اول می گفتید چه قصدی دارید نمی آوردمتان اینجا.
- چیزی نگفتم. حرفهایش برایم نامفهوم بود . اما اگر حدسی که در مورد عدم تمایلش در او می زدم درست بود پس این تحت دو نفره اینجا چه می کرد؟
- گفتم :
- با دیدن این تخت فکر کردم هر شب با دختر یا زنی هستی.
- سرش را بالا گرفت. عرق کرده بود. پریشانی در چهره‌اش موج میزد. حرف آخرش را زد:
- من ... چطور بگویم ... برویم ... برویم خانم روبرت.

۱۲

آقای روبرت از تمایلات جسمی هاریس خبر داشت. او می دانست هاریس با چه کسی زندگی می کند. اما از خواهشهای افسار گسیخته ی همسرش خبر نداشت. آن شب وقتی هاریس و همسرش برای عکاسی به شهر رفتند این فکر و هوس که دوباره پرستو را ببیند نمی گذاشت آرام بگیرد. به یکی از مستخدمها گفت سارا را بخواباند. سارا به اتاقش رفت. روبرت در اتاق کارش را باز کرد و لامپ را روشن کرد: چه اتاق زشت و احمقانه ای! همه چیز طوری چیده شده است که من نتوانم بروم آن تو. مثلاً میز کارم به شکلی است که اگر نزدیکش شوم حتماً حالت تهوع به سراغم می آید. در را بست. اگر تیمسار بالا نبود خیلی راحت پرستو را می دیدم. چطور می شود که یک پیرمرد استخوانی بتواند یک جا بنشیند و هوس نکند از جایش تکان بخورد؟ به اتاق پذیرایی رفت. همه چیز مرتب بود. پیمیش روی میز انتظار او را میکشید. چشمهای سبزش روی مبلها، صندلیها، پرده های اتاق و میز مستطیلی گشت تا چیزی پیدا کند. اما چه چیزی؟ یک فکر که بتواند تیمسار را به اینجا بکشاند؟ تند برگشت و دستها به کمر جلو پله ها ایستاد. مستخدمها رفته بودند. از پله ها بالا رفت و در نیمه راه ایستاد. تیمسار را صدا کرد. پاسخی نیامد. بالاتر رفت و ناگهان با حجم لاغر تیمسار روبرو شد. لبخند زنان گفت:

- کجا هستی تیمسار؟

- داشتم می آمدم. مهمان داری؟

بوی تند تریاک آمد و علت شادی تیمسار مشخص شد.

- مهمان ندارم. اما بیا پایین. تنها هستم. دوست دارم با هم باشیم.

- البته.

روبرت به اتاق پذیرایی رفت. قوطی سیگار را باز کرد و چند نخ سیگار مخصوص را قاطی آنها کرد. بعضی شبها از این سیگارها استفاده میکرد که به جای توتون حشیش داشت. با این کار شادی دو طرفه ای بین خود و شیوا ایجاد می کرد. شیوا هم از این سیگارها می کشید. این شادی دو طرفه بیشتر وقتها به هیجانهای کوتاهی می رسید که روبرت را در آن سن راضی می کرد. تیمسار طغرل پایین آمد و از دیدن روشنایی اتاق پذیرایی به آنجا رفت. روبرت را دید که پیپش را آماده می کرد. با صدای دو رگه ای گفت:

- خب. من هم آمدم.

روبرت نگاهی کوتاه به او انداخت و گفت:

- داماد پیر ما.

بعد خندید و خنده اش طولانی شد. تیمسار روبرویش نشست و در مبل جا خوش کرد. بعد گفت :

- به چی میخندی روبرت. ما تقریبا همسن هستیم.

- ولی هیچکس باور نمیکنه. من جوان مانده ام و تازه ،ازدواجم تو این سن نبود.

پیپش را به دهان گذاشت و چند پک محکم زد. دود صورتش را پوشاند و حالا فقط مردمکهای سبزش با تیمسار حرف می زدند. تیمسار جعبه ی سیگار را طرف خودش کشید و نخی روشن کرد. با اولین پک در حالی که سیگار را طرف روبرت گرفته بود گفت:

- حشیش ؟

- گفتم داماد را سر حال بیاورم.

تیمسار خندید و اینبار با لذت و احتیاط پک زد. چشمها را بست و دود را تا آخر فرو داد. گفت:

- خیلی وقت بود امتحان نکرده بودم.

روبرت پا روی پا انداخت و آرنجش را به لبه ی مبل تکیه داد. می دانست که حشیش می تواند او را سرگرم کند. با سیگار دوم تیمسار شروع به خندیدن کرد. کلاهش را طوری روی میز انداخت که انگار دیگر نیازی به آن ندارد. گفت:

- روبرت تو هم امتحان کن . جان من خیلی می چسپه.

- حشیش فقط حق مهمانهاست.

تیمسار سرفه کرد. حالا دیگر با هر جمله ای که می شنید می خندید. انگار حرفهای روبرت چون دستی روی پوستش می نشست و قلقلقش می داد. آقای روبرت برای خودش لیوانی چای ریخت و در همان حال لیوان را کمی کج کرد. قسمت کوچکی از شلوارش خیس شد و بخار چای از آن بلند شد. روبرت ایستاد و شلوارش را نشان داد:

- اوه . ببین تیمسار. نباید چای می ریختم.

تیمسار خندید و با دستی که سیگار را حمل میکرد به شلوار روبرت اشاره کرد:

- خیلی با مزه شدی روبرت دوست من. خیلی با مزه شدی.

- بروم شلوار را عوض کنم. تا بیایم از خودت پذیرایی کن. و با دست به ظرف بزرگ میوه و چای و بشقاب تنقلات اشاره کرد.

تیمسار گفت :

- خیالت راحت روبرت. ممنونم روبرت.

وقتی از پله ها بالا می رفت نگاهی به اتاق سارا کرد. تاریک بود. خیالش راحت تر شد. حالا کنار در اتاق پرستو بود. صبر کرد تا نفس زندنش حالت طبیعی به خود بگیرد. بعد چند تقه به در زد. صدایی نیامد. ولی از شیشه ی بالای در می شد دید که اتاق روشن است. دوباره در زد و وقتی صدایی نیامد

به آرامی دستگیره را چرخاند. از درز در نگاه کرد. پرستو پشت به در روی تختخواب خوابیده بود: یعنی خواب است؟ به هر حال من که فقط میخواهم بینمش. رفت تو و در را بست. صورت پرستو به یکباره برگشت. چشمهای درشتش برق زد. کاملاً به طرف روبرت چرخید. روبرت گفت:

- آندفعه حرف زدی.

- آقای روبرت؟

روبرت که اینبار مطمئن شده بود و صدا را مستقیم از زبان او میشنود لبخند زد و گفت:

- من روبرت هستم. درسته. پس تو لال نیستی.

پرستو لباس خواب به تن داشت. موهای بلند سیاهش را با دو دست پس زد و سپس با گیره ای دم اسبی کرد. گفت:

- چرا نمینشینی؟

روبرت نگاه کرد و صندلی ندید. پرستو گفت:

- بیا اینجا آقای روبرت. کنار من.

روبرت کنار پرستو نشست. پرستو از او تشکر کرد. بعد خم شد تا چهره اش را از نزدیک ببیند:

- یک آمریکایی که میخواهد به طغزل خوبی کند؟

روبرت به صورت پرستو خیره شد. چهره اش آنقدر صاف و لطیف بود که در نور چراغ می درخشید. با خود فکر کرد: یعنی طغزل از این لبها چشیده؟ لعنت به این پیرمرد. چانه اش گرد و مناسب و بینی نازک و متناسب با چهره داشت:

- طغزل مرد خوبی برایست؟

- من گفتم نیست؟

پرستو سرش را عقب برد و به نیمرخ روبرت نگاه کرد:

- نه . ولی اصلا بعد از ازدواج شاد نیستی؟ مخصوصا با این نمایش کر و لالی.
- داستان‌ش طولانی است مرد آمریکایی.
- باشه.
- تو برای چه به اینجا می آیی؟
- برای اینکه ببینمت. آن شب که لبخند زدی
- می دانم.
- چیز دیگری هم هست.
- چه چیز؟
- روبرت صورتش را به طرف پرستو چرخاند. لبهایش جنبید و گفت:
- حس می کنم به تو نیاز دارم.
- ولی من هیچ حسی ندارم.
- روبرت ناامیدانه دوباره سعی کرد جمله ای بیابد. پرستو گفت:
- طغرل دخترانگیم را گرفت. آن هم توسط تو که همه چیز را برایش فراهم کردی.
- روبرت گفت:
- فکر نمی کردم آن پیرمرد بتواند ..
- پرستو خندید. بعد از تخت پایین آمد و ایستاد. قد نسبتا بلندی داشت.
- روبروی روبرت گفت:
- آندفعه صدايت کردم. حدس می زدم فرار کنی. ولی می خواهم بگویم که طغرل هنوز نمی داند من می توانم حرف بزنم. یعنی در اینجا جز تو کسی نمی داند.

پرستو خم شد و چانه ی روبرت را توی دست گرفت. چهره در چهره ی هم بودند. روبرت دستش را حس می کرد که کوچک و سبک چانه ای او را به عقب رانده بود. پرستو گفت:

- میدونی چیه؟ هیچ احترامی برای پولدارها قائل نیستم. تو یک انگلی. پدرم می خواست حساب شماها را برسد که طغرل او را کشت. پس بگذار بگم چرا فقط با تو حرف می زنم. چون فقط تو میتونی انتقام منو بگیری مرد آمریکایی.

چانه ی روبرت را مثل یک ظرف داغ ناگهان ول داد و دستش را محکم عقب کشید. روبرت که حرفها و نگاه پرستو همراه با دست کوچک نوزده سالگیش را حس کرده بود گیج از حرفها و مملو از حقارتی که در مقابل این زن زیبا و جسور حس میکرد هیچ نگفت. پرستو هنوز روبرویش ایستاده بود:

- تا حالا نمی دانستی انگلی آقای روبرت؟
روبرت نتوانست حقارت بیش از حدی که زن با هدفی خاص بر او تحمیل می کرد را تحمل کند. زبانش به آرامی جنبید؟
- فکر میکردم مرا می پذیری. با آن لبخندت و اینکه تنها با من حرف زدی. ولی فقط میخواستی بگویی من انگل هستم؟ همین؟
- نه.

روبرت سرش را بالا گرفت تا ادامه ی حرفهای پرستو را بشنود.

- میدانم که حالا بیشتر مرا می خواهی.
روبرت دستش را پیش برد. پرستو آن را عقب زد. روبرت گفت:
- البته. خیلی بیشتر.

- من خیلی راحت میتوانم مال تو باشم. برای همیشه.
- خب؟

- خب چی؟ طغرل پدرم را کشت. تو انتقامم را میگیری. بعدا با همیم.

روبرت دهانش باز مانده بود. این شرط را نمی توانست انجام دهد. اما در آن لحظه ی غلیان هوس گفت:

- شاید این کار طول بکشد. در این مدت بین ما چه خواهد بود. پرستو خندید. از اینکه مردی با ثروت و ابهتی مثل روبرت را اینچنین خوار کرده بود و حالا وابسته به او بود احساس خوبی داشت. گفت:

- اما روبرت. تو زن زیبایی داری. روبرت تایید کرد که زنش زیباست. اما این را هم اضافه کرد که با آمدن او یعنی پرستو ذهنش کاملا پریشان شده. چیزی که کم اتفاق می افتاده. دوباره گفت:

- تو باید در فاصله ی این انتقام به من فرصت دهی که با تو باشم.
- البته گاهی. آنهم تا وقتی هیچ کس نفهمد.
از هم جدا شدند. وقتی روبرت می رفت پرستو گفت:
- صورتت را بشویی بد نیست.

روبرت شادمان از این ملاقات دلپذیر از اتاق خارج شد. ابتدا همانجا صورتش را شست و پیراهنش را از ترس تار مویی تکاند. از پله ها پایین آمد و بعد از برداشتن پاکت عکسهای شب ازدواج به سرعت به سمت اتاق پذیرایی رفت. صدای آواز خواندن تیمسار طغرل که از مصرف حشیش عقلش کم شده بود شنیده می شد.

نرسیده به در مستخدمی کنار دیوار در حالی که چمپاتمه زده بود و به او نگاه میکرد صدایش زد. به طرفش رفت و آرام گفت:

- سارا خوابید؟

زن مستخدم گفت : بله ارباب ولی چون چراغ اینجا روشن بود فکر کردم مهمانی دارید و ماندم.

- خب . حالا برو.

- بله آقا . ولی .. بله . بهتره ...

روبرت پریشانحالی زن را حس کرد. گفت :

- بگو . اگر پول نیاز داری بگو ..

- نه آقا . فقط .. آقای تیمسار...

- تیمسار چی؟ بگو . وقت ندارم

زن موهای کوتاهش را آرام چنگ زد. انگار میخواست بپرسد بقیه ی موهایم کجاست؟ صورت لاغر و چروکیده و پر از فقرش را هیچوقت از این نزدیک حس نکرده بود. بی اختیار به یاد پرستو افتاد. کلمه ی انگل در ذهنش قل می خورد. زن گفت:

- برای عوض کردن ظرف میوه رفته بودم. آقای تیمسار مثل حالا

آواز نمی خواند. مرا که دید خواست نزدیکش شوم. حرکات عجیبی

کرد آقا . من خودم را کنار کشیدم و از اتاق بیرون آمدم.

میخواستم به شما بگویم که قصد ناراحت کردن تیمسار را نداشتم.

زن صورتش کشیده تر شده بود. لب پایش میلرزید و نزدیک به

گریه بود. طوری حرف میزد انگار یک زن مسیحی در مقابل پدر

روحانی اعتراف می کند.

روبرت گفت :

- فراموش کن.

بعد همانطور که در اتاق را باز میکرد دستی که پاکت را حمل میکرد تکان

داد تا زن مثل گربه ای کتک خورده به خانه برگردد.

۱۳

روزها می گذشت و آقای روبرت بدون اینکه چندان به قول خود برای گرفتن انتقام پرستو فکر کند گاهگاهی با او دیدارهای عاشقانه داشت. روبرت می دانست که هیچوقت نمی تواند به طور کامل با پرستو باشد. چون شیوا را در کنار خود داشت و هر چند پرستو به او لذتی دیگرگونه می بخشید و تا حد زیادی دوستش داشت اما شخصیت شیوا را بسیار محترم و بالا می دانست. گاهی نیز از این خیانت پنهان خود شرمگین می شد. یک شب وقتی روبرت و پرستو تنها شدند. پرستو گفت:

- در این شهر رستوران نیست؟

- چی؟

- رستوران. من دوست دارم یک شب به رستوران برویم. فکر میکنی

چند وقته به بیرون نرفتم؟

روبرت با خودش فکر کرد: پرستو راست می گوید. مخصوصا که خیلی جوان است. اما چطور می توانم دور از چشم طغرل و شیوا و کسان دیگر او را به رستوران ببرم؟ تازه ، همه ی مردم اینجا مرا می شناسند. گفت :

- باشه عزیزم . فقط یک شرط داره.

- قرار شد برای من شرط نگذاری مرد آمریکایی.

- مجبورم. بین تیمسار و شیوا یکی را انتخاب کن.

پرستو چشمها را تنگ کرد و آهسته گفت: اگر میخواهی لو نرویم هر دو. روبرت خوشحال شد. درست میگفت. با هیچ بهانه ای نمی توانست طغرل را از رفتن به رستوران حذف کند. فردا شب خانه را به مستخدمها سپردند و پنج نفره به رستوران رفتند. نفر پنجم سارا بود. پرستو باز هم حرف نمی زد.

روبرت فکر کرد: علت حرف نزدنش چیست؟ به هر حال همین که پیش من حرف می زند برایم کافیست. طغرل بین راه گفت:

- من صمیمانه تشکر می کنم. از اینکه با یک زن کر و لال بیایم بیرون خجالت می کشیدم.

روبرت از گوشه ی چشم به صورت پرستو نگاهی انداخت. هیچ تغییری در صورت او ندید. انگار چیزی که شنیده است ربطی به او ندارد. ماشین کرایه ای جلو رستوران ترمز کرد. پیاده شدند و راننده که از قبل مزدش را گرفته بود راه افتاد. شیوا کمی نزدیک به تیمسار راه رفت و گفت:

- البته زیباییش جای زبانش را می گیرد.

طغرل کلاهش را روی سر جا به جا کرد. چیزی نگفت و فقط لبخند زد. روبرت دست سارا را گرفته بود. پرستو که همراه با تیمسار بود یک لحظه سرش را برگرداند. روبرت در آن نگاه بسیار کوتاه حل شد و دیگر خود را متعلق به سارا یا شیوا یا حتی خانه و رستوران نمی دانست. معلق بین همه ی اینها چون بادبادکی که نخ آن به جایی وصل باشد به چشمهای پرستو وصل بود. صدای سارا نخ را پاره کرد:

- شلوغ نیست.

رستوران چندان شلوغ نبود. شیوا و طغرل زودتر میزی را انتخاب کرده بودند. به طرف آنها رفت. ابتدا صندلی را برای سارا تنظیم کرد و بعد خود نشست. روی میز فقط یک ظرف آب بود. بعد در هنگام صرف شام از همه چیز حرف زدند. روبرت سعی می کرد همراه با طغرل و شیوا حرفهای معقولی بزند تا آشفتگی پنهانش آشکار نشود. سارا بین او و پرستو نشسته بود. گاهی به چهره اش نگاه می کرد. طغرل قاشق و چنگال را گرفت و رو به پرستو ادای به کار بردن آنها را درآورد. شیوا خندید و رو به روبرت گفت:

- ببین اگر کر و لال بودم خیلی زحمت داشتی روبرت.

سارا گفت :

- من از معلممان پرسیدم. گفت با کر و لاله‌ها با زبان حرکت حرف میزنند. آنوقت سارا چند حرکت دست نشان داد که همه جز پرستو خندیدند. روبرت از این حالت ناراحت بود . سعی کرد حرف را عوض کند. به شیوا گفت:

- عکسها را به تیمسار دادم. تیمسار عکسها را دیدی؟
تیمسار پرستو را به حال خود گذاشت:

- بله آقای روبرت . بسیار عالی بودند.

- باید از هاریس تشکر کنی.

- حتما. ولی چند روزیه اصلا ندیدمش.

چهره ی شیوا رنگ عوض کرد. روبرت متوجه شد و گفت:

- چیزی شده؟

- نه. این تکه ماهی خوب نیخته.

- خب. کنار بزارش. بیا. از بشقاب من بردار.

شیوا همچنان که منقلب شده بود با خود فکر کرد: روبرت چقدر مهربان است. مردی با این همه فداکاری و محبت شایسته ی خیانت من نبود. حد اقل تمام ثروتش را خرج من کرده و تا توانسته مقام من را بین همه ی زنها ممتاز کرده. شاید اگر نبود خیلی رود پیر می شدم. اگر بفهمد که من از هاریس چه خواسته ای داشته ام ممکن نیست منو ببخشه. اما در همین لحظه که او در فکر فرو رفته بود اتفاق عجیبی افتاد. تیمسار با گفتن اینکه من سیر شدم صندلیش را عقب زد و از جا بر خاست. وقتی می خواست از میز فاصله بگیرد در همان قدم اول تعادلش به هم خورد و صدای افتادنش روی کاشیهای کف رستوران همه را وحشت زده کرد. از جمله پرستو که از خود جیغ ناهمواری بیرون داد. بقیه از جمله کارکنان رستوران به کمک

آمدند. تیمسار با صورت به زمین خورده بود و صدای دلخراشی از درد دهانش را باز نگه داشته بود. در اصل این پرستو بود که خیلی ماهرانه با گذاشتن پای خود در مقابل پاهای تیمسار او را واژگون کرد. اما حالا خود را وحشت زده نشان می داد. روبرت و همراهان ماشینی کرایه کردند و به خانه برگشتند. بعد سریعاً ماشین را به سراغ دکتر جابر فرستادند. دکتر جابر تیمسار را معاینه کرد و گفت:

- متأسفانه بینی تیمسار شکسته . استخوان چانه اش هم ضربه دیده . اما مهمتر از همه سه استخوان دنده هایش است که شکسته و باعث افزایش درد میشه. بهتره چند روزی در درمانگاه بستری بشه.

تیمسار با پیشنهاد بستری مخالف بود اما روبرت و شیوا او را راضی کردند و بالاخره او را به درمانگاه بردند. روبرت از خوشحالی بال در می آورد. حد اقل چند روزی بدون مزاحم می توانست با پرستو باشد. در عین حال قسمتی از انتقام پدر پرستو هم گرفته شده بود و الان پرستو باید خوشحال باشد. وقتی به خانه برگشتند شیوا از اینکه به رستوران رفته اند پشیمان بود. سارا کلاه تیمسار را با خود آورده بود و آن را به اتاق خود برد. پس از مقداری استراحت و حرف و رفتن مستخدمها روبرت گفت که خسته است. شیوا هم به اتاق سارا رفت. از او خواست که حتماً قبل از خواب درسهایش را مرور کند. سارا بدون رغبت کتاب و دفترش را بیرون آورد. درسها را با هم مرور کردند. آنگاه شیوا به دخترش شب به خیر گفت. قبل از خاموش کردن لامپ اتاق کلاه تیمسار را برداشت. بعد کلید را زد و از اتاق خارج شد. اما روبرت با اینکه گفته بود خسته است به اتاق خواب نرفت. او وقتی دید شیوا به اتاق سارا می‌رود نتوانست قلبش را متقاعد کند و بالاخره از پله ها بالا رفت. پرستو انگار که منتظرش باشد او را را دعوت کرد بنشیند و به او گفت افتادن طغزل کار او بوده. هر دو خندیدند. روبرت گفت:

- خودش هم فهمید؟
 - فکر کنم قدش بلند تر از این حرفها باشد. سرش بالا بود.
 - پس نفهمیده.
 - پرستو خندید و سعی کرد ادای افتادن تیمسار را در بیاورد. روبرت گفت :
 - وقت ندارم . باید زود برم.
 - پرستو در چشمهایش خیره شد و گفت:
 - به خاطر تو بود
 - چی ؟
 - چی ؟ همین که طغرل مثل چوب خشک افتاد.
- روبرت تحت تاثیر حرفهای او تمام بدنش داغ شد. در همان حال شیوا برای دادن کلاه تیمسار به پرستو از پله ها بالا می آمد. هیچ چیزی جز خستگی و خوابیدن کنار روبرت در ذهن نداشت. کنار در رسید. صدای گنگی به گوشش رسید. جز پرستو کسی آنجا نبود پس صدا از چه بود ؟ در را باز کرد و کلاه را توی دست تکان داد. میخواست با این حرکت به پرستو بفهماند که کلاه را آورده است. ناگهان آن دو را دید و دستش لرزید. بی کلام و بی انکه آن دو بفهمند از پله ها پایین رفت. کلاه را پایین پله ها انداخت . صدای قلبش را میشنید که هیچ شباهتی به صدای قلب خود همیشگی نداشت. بلکه چون صدای پایی بود که درون آدم را لگد میکند. آنقدر به این لگد کردن ادامه می دهد تا درون هیچ می شود و در حقارتی دردناک خود را و شخصیت خود را از یاد میبرد. به دستشویی رفت و صورتش را شست. موهایش را پس زد. در آینه نگاه کرد. انگار در عرض این چند لحظه صورتش لاغر و تکیده شده بود. آیا این خود واقعی او نبود؟ خودم هستم. لاغر و تکیده و غیر خواستنی برای روبرت؟ یک زن کر و لال از زیبای مطلق که هاريس لعنتی می گفت بهتره؟ چرا هاريس آنهمه ازم تعریف کرد اما در پایان

مرا نخواست؟ به اتفاق خواب رفت و پشت به در خود را به خواب زد: ولی روبرت لباس به تن داشت. یعنی ممکن است اشتباه کرده باشم؟ ممکن است روبرت برای دلداری دادن به آنجا رفته باشد؟ این چیزی نیست که اسمش را خیانت گذاشت. من تا پایان رفتم. من هاریس را تا پایان بردم اما او یک معلول و ناتوان لعنتی بود. اگر آنشب هاریس مرا راضی میکرد حالا از دیدن این دو که شاید همه ی شب را با هم باشند تحقیر نمیشدم. خودم را جلوتر از روبرت می دانستم و او را تحقیر می کردم که در این سن و سال به فکر خیانت افتاده است. روبرت نتوانست خود را از دست پرستو خلاص کند. انگار پرستو این کار را نیز جزئی از آن انتقامی می دانست که باید می گرفت. چرا که نه ؟ بعدا وقتی روبرت کنار شیوایی که تا صبح بیدار بود و آرام و بی صدا گریه می کرد خوابید با خود گفت : چرا که نه؟ او می خواهد با خیانت به طغرل از او انتقام بگیرد. انتقامهای او اندک اندک و زجر آور خواهد بود. پس من هم خود را کنار نمی کشم. هر چه باشد من هم قول داده ام که انتقام بگیرم. از طرفی روبرت اینطور فکر می کرد و از طرف دیگر شیوا که پشت به او مثل انبوهی کینه که به شکل زنی در آمده باشد خوابیده بود فکری در سر داشت: تیمسار کارهای زیادی برای روبرت کرده اما حالا به او خیانت می کند. پس اینکه او را در این خانه جای داده به خاطر همین است. بیچاره طغرل که فکر میکند روبرت در حقش محبت کرده است. من هم مثل تیمسار طغرل هستم. چه فرقی می کند. من هم زندگی خوبی برای او مهیا کردم و فکر میکردم روبرت آمریکایی عشق را می فهمد. هر چند ممکن بود هوس جوانی باعث شود من هم به او خیانت کنم اما اگر جوان نبودم چه؟ به او خیانت می کردم؟ نه. من که به گواهی همه ی زنها و مردها زیباترین زن جنوب هستم چطور نمیتوانم مرد مسنی مثل

روبرت را راضی کنم؟ نه. او به خاطر هوس تمام خوبیهایم را فراموش کرده.
من هم خیانتکار خوبی خواهم شد.

تیمسار زودتر از آنچه دکتر جابر گفته بود از بیمارستان مرخص شد. جای شکاف روی پیشانیش چون خطی نازک باقی مانده بود. هنوز استخوانهای سینه اش درد داشت و خم و راست شدن را به آهستگی انجام می داد. حالا عصای دسته طلایی زیبایی با نوک فلزی به کلاش اضافه شده بود. یک روز بعد از نهار به روبرت گفت که با او کار دارد. حالا هر دو در اتاق کار آقای روبرت بودند. روبرت که در این مدت سرخوشیهای زیادی را از سر گذرانده بود و به نظر تیمسار چهره ای جوانتر از قبل داشت نشست. تیمسار روبروی او روی صندلی نشست و عصا را میان پاهایش قرار داد. بعد گفت:

- خبر بدی دارم روبرت.

چشمهای سبز روبرت شروع به حرکت کرد. این نشان از فروپاشی درونی او بود. روبرت با شنیدن آن جمله فقط یک چیز به ذهنش رسید و آن هم اینکه تیمسار از ماجرای عشقش بو برده است. گردنش کشیده تر شد و سرش را جلو آورد.

- برای من؟

- بله آقای روبرت. برای تو و همسرت.

- خدای من!

هنگامی که روبرت دیگر مطمئن شده بود که موضوع چیزی جز رابطه ی او با همسر تیمسار نیست و خود را برای توجیه یا تهدید آماده می کرد تیمسار از کشمکشی سخت نجاتش داد:

- امروز صبح به شهربانی رفتم تا از چرایی تاخیر حقوق بازنشستگیم بپرسم. شیوا خانم محبت کردند برایم ماشین کرایه کردند. آنجا رستم را دیدم. همان جوانی که به سارا خانم چشم بد داشت.
- روبرت که خود را از خطری جدی خلاص شده دید گردش را عقب کشید و خشکی لبش را با نوک زبان تر کرد. بعد از قوطی سیگار نخي برداشت و قوطی را به طرف تیمسار هل داد. سیگار را روشن کرد و مثل اینکه نفس راحتی بکشد تمام دود را بدون اینکه پایین بدهد در هوا پراکند. تیمسار عصایش را بالا آورد و مثل ماری خشک شده روی میز گذاشت. کلاهی را کمی جابه جا کرد و از قوطی سیگار نخي برداشت. آقای روبرت گفت:
- تا اینجایش که بد نبود تیمسار. اینبار حتما دزدی کرده بود نه؟
- نه. الان می گویم.
- سیگار را روشن کرد و به صورت روبرت چشم دوخت. انگار دوست داشت تاثیر کلماتی که می گفت را بر چهره اش ببیند. گفت:
- از همسران شکایت کرده بود. می دانید که در باره ی چه می گویم؟
- نه . متوجه نمیشوم تیمسار. از همسر من؟ شیوا؟
- بله. من پیگیری کردم. شکایت به خاطر تهمتی بود که همسران به رستم زده. مبنی بر اینکه بدون هیچ مدرکی او را متهم به دزدی ناموسی کرده.
- این دیگر مسخره شد. بدون مدرک؟
- البته مدرکی هم نداریم؟

روبرت که میوه ای پوست می کند بشقاب را پس راند و سرش را بالا گرفت. خطوط صورتش بیشتر شد. دستش را تکان تکان داد و چاقوی میوه بری را رو به تیمسار گرفت:

- بین تیمسار. اون پسره وضع ما را دیده. حالا هم پول میخواد. ولی راه خوبی انتخاب نکرده. شکایت کنه. هیچ شکی ندارم روسیاه میشه.

- خوبه. پس من بیخود جوش میزنم. از اینکه همسرت به دادگاه بره هیچ ترسی نداری؟

تیمسار می دانست چه بگوید. سیگارش را پک زد و دیگر ساکت شد. روبرت که قاچ پرتقالی توی حفره ی دهانش بود انگار ناگهان به یاد چیزی خطیر افتاده باشد از حرکت باز ماند. قاچ پرتقال را درسته قورت داد و چند مشت آهسته به سینه اش زد. بعد دوباره گردنش به جلو دراز شد:

- نه تیمسار. منظورت چیه؟

- اگر من بیمارستان نبودم و زودتر با خبر می شدم کار به اینجا نمی کشید ولی حالا شکایتش رفته به دادگاه. همیمن فردا یا پس فرداست که برای همسرت احضاریه بیاد.

- ولی این آبروریزیه. باید اون پسره رو آدم میکردی.

روبرت صدایش را بالا برده بود. یفه اش را باز تر کرد. بعد با عجله کراواتش را بیرون آورد و روی صندلی بغلی پرت کرد. گفت:

- چرا ساکتی تیمسار؟

تیمسار خود را ناراحت نشان داد و گفت:

- متاسفم. ولی برای پیدا کردن یک راه حل بهتره خانم شیوا هم اینجا باشند.

- میخواهی دق مرگ بشه؟

- نه. من پیشنهادی دارم که باید هر دوی شما باشید.

روبرت بلند شد و با عجله به سمت در رفت. اما با همان سرعت برگشت و پشت سر تیمسار ایستاد. خم شد و گفت:

- میتونی فقط به من بگی تیمسار. اینطوری شیوا هم نمیفهمه.

تیمسار صورتش را برگرداند و گفت:

- مجبورم روبرت. خانم شیوا را خبر کن.

روبرت برگشت. در را باز کرد و چیزی گفت. ولی همانطور دم در ایستاد. دستهایش را مثل ماتم گرفته ها بغل کرده بود و به کف اتاق خیره شد. تیمسار به او نگاه کرد و با خود چیزی را زمزمه کرد که روبرت نمی توانست بشنود. بعد به عصایش نگاه کرد و روی پوسته ی زینتی آن دست کشید. انگار تیزی چاقوی بزرگی را با پوست زمخت دستش امتحان می کرد. شیوا داخل شد و تیمسار دید که با عجله به سمت ردیف مبلهای آنطرف اتاق که تازه خریداری شده بودند رفت. روبرت نگاهی به تیمسار کرد و بعد هر دو روبروی خانم روبرت نشستند. خانم روبرت در این چند روز پریده رنگ و لاغر شده بود و تا حد زیادی عصبی به نظر می رسید. روز اولی که تیمسار به خانه بازگشت برای اولین بار بود که دید خانم روبرت موهایش را به شکل پسرانه ای کوتاه کرده است. حالا موهایش تک و توک سیاه بودند و انگار در فکر رنگ کردن آنها هم نبود. روبرت می خواست در ابتدا خبر بد را به گونه ای برای شیوا توضیح دهد که کمترین اثرات روحی را بر او داشته باشد. از دیرباز می دانست که همسرش به خاطر زیبایی و محفله ها و همچنین ثروت زیاد خود را دارای اعتبار و شخصیتی می دانست که حاضر نبود به آن لطمه ای وارد شود. اما حالا این خبر می توانست اعتبارش را به حقارتی در نزد دیگران و شاید همه ی مردم تبدیل کند. روبرت که لبه ی مبل نشسته بود

خم شد و آرنجها را به زانو تکیه داد. بعد سرش را بلند کرد تا به چهره ی شیوا نگاه کند. آیا هنوز به قدرت چشمهای سبزش اعتقاد داشت؟ گفت:

- الان تیمسار چیزی به من گفت که بهتر است تو هم بدانی. ببین شیوا ..

شیوا میان حرفش پرید و و در حال که بلند می شد گفت :

- شنیدن حرفهای تیمسار بدون سیگار یا نوشیدنی لذتی نداره . درسته روبرت؟

به طرف میز قبلی رفت و قوطی سیگار و فندک را با خود آورد. بعد دامنش را بالا زد و مثل دختر بچه ای خود را روی مبل انداخت. انگار این زن با حرکاتش می خواست به دو مردی که مقابلش نشسته بودند حرفهایی بزند. پاهای او را زانو پیدا بود. قوطی را باز کرد و لبخند زد. انگار جعبه ی جواهری از مردی که دوست داشت هدیه گرفته باشد. یک لحظه می توان اینطور تلقی کرد که هارپس آنجا باشد. سیگارش را روشن کرد و رو به تیمسار گفت:

- تیمسار پرستو خانم خوبند؟

تیمسار سرش را تکان داد و گفت :

- ولی حرف من جدیست خانم روبرت.

شیوا به روبرت نگاه تندی انداخت و بعد چشمهایش را به دهان تیمسار دوخت. روبرت گفت:

- منظور تیمسار همان حرفهاست که خواستم بگویم.

تیمسار عصایش را روی رانها گذاشت و دو طرف آن را گرفت. بعد خم شد و سیگاری برداشت. در نیمه باز شد و یکی از مستخدمه ها با سینی نوشیدنی وارد شد. روبرت به ساعت روی دیوار نگاه کرد. به مستخدم گفت برگردد و دو نوشیدنی دیگر هم بیاورد. بعد روبرت برای تیمسار فندک گرفت. تیمسار دود را بیرون داد و کلاهش را جا به جا کرد . شیوا که کاملاً در مبل فرو

رفته بود گفت: چرا چیزی نمیگویید؟ صدا طوری بود که انگار کسی کمک می طلبد. روبرت به تیمسار اشاره کرد. تیمسار گفت:

- برای کل خانواده مشکلی پیش آمده. البته من پیشنهادی دارم که هنوز نگفته ام. ولی چون بیشتر مربوط به شماست گفتم بیاپید.

- خب؟

تیمسار همان حرفهایی که به روبرت زده بود را تکرار کرد و ساکت ماند. در همان حال منتظر عکس العمل خانم روبرت بود. روبرت انگشتها را در هم قلاب کرده بود و مردمکهایش از حرکت نمی ایستادند. خانم روبرت خود را به لبه ی مبل رسانده بود. بعد با صدای جیغ ماندی داد زد :

- حق شرف را نشانش می دهم.

تیمسار گفت : آرام باشید خانم روبرت. کار از تهدید گذشته.

- ولی تمام همکلاسیهای سارا شاهدند.

روبرت با عجله و در حالی که دستش را در هوا تکان می داد گفت:

- یعنی میروی دادگاه. آن بچه ها را میبری میگوئی شاهدند؟ موضوع

این نیست شیوا. تو نباید به دادگاه بروی. حق با ما باشد یا او

دادگاه نرفتن مهم است. مردم . به مردم .. بله .. به مردم و دهان

نحسشان فکر کن ..

در این موقع مستخدم نوشیدنیها را آورد. تند تند لیوانها را گذاشت و بدون معطلی بیرون رفت. انگار او هم از فضای آشفته ی بین آنها سهمی با خود برده باشد. سکوتی بینشان حکمفرما بود که انگار قرار بود تا ابد ادامه داشته باشد. تیمسار عصایش را بین پاها گذاشت و ته آن را به کف کوبید:

- گفتم که. پیشنهادی دارم.

خانم روبرت با خود گفت : روبرت طوری حرف می زند انگار آبرویی دارد. انگار رفتن من به دادگاه تمام اعتبارش را از او می گیرد. در حالی که اعتبار

او فقط داشتن یک سوگلی کر و لال است. لعنت به تو روبرت. اما این تیمسار. این تیمساری که نمی داند هر شب زنش با مردی می خوابد که فقط من بوی تعفن خیانت را از او میشنوم. آه. خدای من. این تیمسار بیچاره یک پیشنهاد دارد!! حتما دوست ندارد آبروی مردی شریف مثل روبرت برود. چون دامادش کرده و به او خانه داده. بیچاره تیمسار. اگر می دانست هیچوقت اینطوری جلو من نمی نشست و نمی گفت پیشنهادی دارم. حتما تا حالا از اینجا گریخته بود و شاید هم خودش به جای اون لعنتی از روبرت شکایت می کرد. ولی .. ولی سارا برایم مهم است .. دخترم تا حالا همه جا به من افتخار می کرده. مادر زیبا و ثروتمند و دانا. حالا ناگهان به آن دادگاه لعنتی بروم که چه؟ این تیمسار گفت یک پیشنهاد دارد. بهتر است گوش کنم. چه بوی تریاکی هم می دهد. گفت :

- گوش میکنم تیمسار.

- خوبه.

روبرت شربت پرتقالش را تا آخر نوشید و بعد لیوان را مثل چیزی که نمی دانست باید کجا بگذارد همانطور توی دست گرفت. تیمسار گلویش را صاف کرد و گفت:

- اول از همه بگم که رستم یعنی همان جوان شاکی ازدواج کرده.

این میتونه خبر خوبی باشه. شیوا گفت:

- یعنی چی تیمسار که خبر خوبیه؟

- این را مقدمتن گفتم. چون پیشنهاد من به ازدواجش هم ربط داره.

ببینید. ما فقط یک راه داریم. و آن هم دلجویی از رستمه. شما اینجا به عنوان یک مستخدم یا هر چیزی استخدامش میکنید با حقوق کم. اون هم از شکایتش میگذره. حتما برای شما مشکله خانم روبرت. ولی میتونید به عنوان یک پادو استخدامش کنید که

به داخل ساختمان رفت و آمدی نداشته باشد. در ضمن ازدواجش را هم در نظر بگیرید که از خطرش می‌کاهد. به نظرم شکایتش هم برای همین بوده که پولی به عنوان حق شرف دریافت کند. چون بیکاره.

خانم روبرت که انگار به جای حرفهای تیمسار طغرل صدای وزوز زنبور شنیده باشد هر دو گوشش را محکم با کف دست گرفت و سرش را پایین انداخت. روبرت گفت:

- ما که او را ندیدیم. فقط سارا دیده.

خانم روبرت سرش را بالا آورد. چشمها را مالید و رو به روبرت گفت:

- سارا مهم نیست؟ حالا همان کسی که دنبالش میکرده را استخدام

کنیم؟ این یعنی چی؟

تیمسار گفت :

- ولی شما با سارا خانم صحبت می‌کنید. در ضمن همه ی اینها به

خاطر اینکه که شما به دادگاه نرین.

روبرت جای گذاشتن لیوان را پیدا کرد و آن را روی میز گذاشت. بعد گفت :

- من هم بهش توضیح میدم.

خانم روبرت گفت: اگر پول میخواد چرا یک پول قلمبه بهش ندیم. شکایتش

رو پس میگیره.

تیمسار کلاهش را جا به جا کرد و گفت:

- خب. پول رو میگیره و فکر میکنه هر وقت پول تمام شد یک

شکایت کافیست. من سی سال رئیس شهربانی بودم. آدمها را

میشناسم. باید طوری با او رفتار کنیم که هم فکر کنه داریم بهش

خوبی میکنیم و هم از او کار بکشیم.

روبرت گفت:

- به نظرم پیشنهاد خوبیه.

مردمک چشمهایش کمی آرام گرفته بودند. شیوا دوباره در مبل فرو رفت. تیمسار چانه اش را حرکت میداد و لبها را روی هم می فشرد. نگاهی به روبرت انداخت. سکوت می خواست طولانی شود که صدای هذیان مانند شیوا آن را پس زد:

- باشه. من هم موافقم روبرت. تیمسار با شمام. من هم موافقم.

۱۵

حالا دو ماه از آن گفتگوی سه نفره می گذشت و هرمز قرار دادش را برای مدیریت سه باشگاه بیلارد امضا کرده بود. رستم برای اینکه بیشتر به هرمز اطمینان دهد ادعا می کرد که یکسال است برای این خانواده کار می کند. فردای روز قرار داد هرمز به خانه ی آقای روبرت رفت تا اطلاعاتی را که یادداشت کرده بود و مربوط به کاستیها و کمبودهای سالنهای بیلارد بود برایش باز گو کند. رستم گفته بود نمی تواند بیاید. ماشین کرایه ای با سر و صدای زیاد کنار در ورودی ایستاد. وقتی هرمز داخل شد راهرو را درست تشخیص نداد. از یکی از مستخدمه ها پرسید. اتاق کار آقای روبرت را به او نشان دادند. در زد و وارد شد. آقای روبرت انگار منتظر کس دیگری باشد ابروهایش را بالا برد و گفت: بیا بشین. و دوباره چشمش را به در دوخت:

- خوب موقعی اومدی آقای...-

- هرمز. هرمز آقای روبرت.

- بله آقای هرمز. خبر خوبی دارم.

همانطور که حرف میزد نیم نگاهی هم به در می انداخت که در پس از چند تقه باز شد و یک جوان در حالی که عینک آفتابیش را از صورت بر میداشت وارد شد. در دست دیگرش چند مجله بود. آقای روبرت از جایش بلند شد و خنده ی بلندی کرد. انگار تمام داستانهای طنز صفحه ی مجلات را یکجا خوانده باشد. بعد شروع به حرف زدن کرد. اما آن دو انگلیسی حرف می زدند و هرمز چیزی نمی فهمید. با این حال سعی می کرد لبخند بزند. جوان مجله را باز کرده بود و با انگشت روی صفحه هایی از آن ضربه میزد. ضربه هایش نشان از تاکید بر اهمیت موضوع داشت. هوای اتاق بوی سیگار تازه و

مطبوعی می داد. آقای روبرت چیزی گفت و هرمز را نشان داد. جوان نگاهی سطحی به هرمز کرد و به نشانه احترام سر تکان داد. هرمز هم همان کار را تکرار کرد. جوان بیرون رفت و هرمز منتظر شد. آقای روبرت مجله ها را کنار میز گذاشت و به ساعتش نگاه کرد. بعد از جایش بلند شد و به سمت هرمز آمد. روبروی او نشست و گفت:

- وقتی پشت آن میز یعنی میز کارم هستم خسته میشم . اما اینجا با دوستان هستم و خوشحال.
- شما لطف دارید.
- روبرت شروع به خوردن تنقلات کرد و از هرمز خواست تعارف را کنار بگذارد . هرمز قبل از هر چیز به سراغ سیگار رفت. روبرت گفت:
- نمپرسی چه خبر خوبی دارم؟ مربوط به بیلارد میشود.
- جدی؟
- بله. ما دیگر رقیبی در این شهر نداریم. یعنی فقط باشگاههای من که تو مدیرشان هستی حق فعالیت دارند.
- هرمز کمی مکث کرد. بعد پرسید:
- ولی اگر به خاطر ورشکستگی باشد خبر خوبی نیست . معلوم می شود که مردم اینجا به بیلارد علاقه ندارند.
- آفرین پسر. ولی آنها به خاطر فساد اخلاقی رفته اند کنار. حالا هم توی شهربانی آب خنک میخورند.
- چطور آقای روبرت؟
- این را من نمیدانم. ولی خبرش را همین حالا هاریس به من داد. هاریس همین جوانی است که مجله ها را آورد. عکس صاحبان باشگاه هم در مجلات بود.

هرمز سیگارش را پک میزد و از تازگی و مطبوع بودنش لذت می برد. اینکه آنها هیچ رقیبی نداشته باشند چندان خوشحالش نمیکرد :

- ولی آقای روبرت مدیریت من وقتی ثابت می شد که بتوانم آنها را شکست دهم.

- حالا هم فکر کن شکست دادی. آه. داشت یادم می رفت.

بلند شد و پشت میز کارش قرار گرفت. صدای باز و بسته شدن کشو فلزی آمد. برگشت و یک بسته اسکناس ده تومانی روی میز گذاشت:

- تو تازه به اینجا آمدی. این ده هزار تومان پیش پرداخته. یک خانه اجاره کن و یک وسیله نقلیه مناسب بخر.

- ممنونم آقای روبرت.

هرمز واقعا به این پول نیاز داشت. از سه روز پیش که آمده بود دائم در این فکر بود که یک ماه باید مزاحم رستم و مادر و خواهرش باشد. باز هم تشکر کرد. بعد گفت:

- من دیروز به یکی از باشگاهها سر زدم. چیزهایی هست که بهتر است بگویم. یعنی کمبودهایی هست.

آقای روبرت مردمکهای سبزش را از کاسه ی تنقلات گرفت و به صورت او دوخت:

- خوبه. من گوش میکنم آقای هرمز.

- اول از همه موسیقی بود. من دستگاهی برای پخش موسیقی در سالنها ندیدم.

- خب. بعدی؟

- بعدش چراغهای بالای میزها را باید بالاتر نصب کنند خیلی پایین است. چشم بازیگرها اذیت میشود. کف سالنها باید از موکت تیره تر پوشیده شده باشد تا نور را جذب کند. بقیه ی چیزها خوب بود.

- خوب بود؟
- البته توپهای بیلاردرا هنوز نیاورده بودند. حدس زدم برای روز افتتاح می خواهید.
- بله. بله جوان. توپهای بیلارد مهمترین چیزی است که میخواستم روی آن تاکید کنم. من آنها را در خارج سفارش دادم. به طور خصوصی و فقط یک بار این توپها ساخته می شوند. لنگه ی اینها در دنیا نخواهد بود. گفته ام که حروف اول و آخر اسم من و همسر من روی آن حک شود.
- این عالیه آقای روبرت.
- ممنونم جوان. چون این توپها فقط یک بار ساخته می شوند آنها با بهترین نوع عاج پس باید مواظب بود.
- حتما
- تو برای گم نشدن حتی یک عدد از این توپها چه نظری داری آقای هرمز؟
- من ؟ خب. من در تهران از توپهای معمولی استفاده میکردم. ولی چند دختر جوان هم برای جذب مشتری و هم برای نوعی محافظت و بعد نظافت سالن کافیست.
- چند دختر جوان؟
- موقع گفتن این سه کلمه ابروهای آقای روبرت بالا و بالاتر رفت و مردمکهای چشمها انگار آن دخترهای جوان را عینا میبینند درخشیدند. صندلیش را عقب زد و ایستاد. یعد دستها را به کمر زد و ردیف صندلیها را دور زد. پشت سر هرمز ایستاده بود و لی حضور سنگینش باعث نشد که هرمز سومین سیگارش را روشن نکند. آقای روبرت دور دیگری زد و سر جایش نشست . بعد گفت:

- این یک اشتباه بزرگه. هر چند در تهران من نمیدانم. مخصوصا اینکه از توپهای خیلی معمولی استفاده میکردی. من پیشنهادم این است که برای هر باشگاه سه مرد برای محافظت از باشگاه و مخصوصا توپها استخدام کنیم. نظافت را هم انجام میدهند.
- بله آقای روبرت. اینجا با کار من در تهران فرق دارد.
- البته که فرق دارد. اما در مورد توپها اگر بگوییم از عاج عالی هستند ممکن است دزدیده شوند. اینجا مردم خیلی گرسنه اند.
- ولی آقای روبرت میشود کل باشگاه و توپها را بیمه کرد.
- بیمه؟ نه. حرفش را نزن جوان.
- پس بگوییم توپها معمولی است؟ آنوقت مشتریها کم میشوند.
- وقتی هیچ رقیبی نداریم هر کسی می خواهد بازی کند می آید باشگاه ما.
- البته درست می گوئید.
- تو نگران چه چیزی هستی؟ حقوقت را می گیری. حتی اگر یک مشتری هم نداشته باشی.
- هرمز لیوانی آب نوشید و گفت:
- پس آن چیزها آقای روبرت؟
- چه چیزی؟
- آن موسیقی و چراغها و کف سالنها
- آنها را درست میکنم. آنقدر امکانات بدهم که تا حالا ندیده باشی.
- ممنون آقای روبرت.
- ایستاد و بسته ی اسکناس را توی جیب شلوار جا داد. با آقای روبرت دست داد و وقتی به طرف در می رفت شنید که روبرت گفت:

- امشب مهمانی مفصلی داریم . با دوستان آشنا می شوی. خوشحال میشوم بیایی.می دانی جوان ؟ الان با حرفهای مطمئنم کردی که از همه چیز سر در می آوری. شانس آوردم که پیدایت کردم. برگشت و رو به آقای روبرت که لپهایش از قاچ میوه پر بود گفت:
- شما لطف دارید.در مورد مهمانی هم سعی می کنم بیایم آقای روبرت. وقت به خیر

مهمانی امشب تکراری است. بارها این مهمانیها را برگزار کرده ام. با زنهای و مردهای بسیاری که همگی درباره ام همان فکری می کردند که هاریس می کند. زیبای مطلق. تقریباً سه ماه از آخرین مهمانیم میگذرد. صبر کردم تا موهایم به همان اندازه بلند شوند و بعد رنگ بور بزنم. حالا همان خانم روبرتی هستم که همه می دیدند. چقدر هم زیاد آمده اند. تقریباً تمام کسانی را که دعوت کرده ایم آمده اند. این را سرآشپزم مهتاج به من گفت. وگرنه من هیچ تمایلی ندارم که بدانم چه کسی آمده و چه کسی نیامده. البته اینبار شاید کمی تمایل داشته باشم. می خواهم دوستان روبرت را ببینم. دستشان را بفشارم و خوب در چهره شان نگاه کنم چند وقت است دنبال کسی میگردم که مثل هاریس جذاب باشد. نمیخواهم لذتی که میبرم از لذتی که روبرت میبرد کمتر باشد. چقدر این زنهای متفاوتی می دهند. عطرها متفاوتی به سر تا پای خود میزنند. انگار با بوی عطر زیبا خواهند شد. اما همه به نظرم صورتی زشت دارند. اینجا را ببین ؟ کاترین هم اینجاست. زن مردی که به تازگی ساکن اهواز شده است . زن جوان و جذابی است. ولی بروم آنطرفتر. طرفی که مردها ایستاده اند. حالا بعد از شام همگی دور هم جمع می شوند و حرفهایی میزنند که بوی سیاست می دهد. بیشترشان از توده ایها می ترسند که خیلی از ثروتمندان را چاپیده اند. خب برای همین است که روبرت ثروتش را رو نمی کند یا اصلاً منکر ثروت می شود. همیشه می گوید: من فقط صاحب باشگاه بلیاردم و گاهی می گوید با ساختن این خانه دیگر ثروتی برایم نمانده. مثال هم میزند : ببینید. من یک ماشین برای خودم ندارم. شاید راست میگوید. حالا از کنار زنی رد شدم که

به من سلام کرد. بهتر است موهایم را پس بزنم. جلو صورتم را گرفته. آنجا هاریس دارد به من نگاه می کند. چشمهای عجیبی دارد. قبلا دلم را می لرزاند. اما حالا میدانم که او فقط زیبایی مرا در عکس می خواهد نه در جای دیگر. آنطرفتر روبرت روی صندلی نشسته و با مدیر شرکت نفت حرف می زند. چشمهایش را تنگ کرده و زل زده به آن صورت چاق که غبغب چند لایه ای دارد. چرا روبرت اینهمه نمایش در می آورد؟ برای اینکه خودش را توی دل همه جا کند؟ البته و حتما. ولی کاش این کار را با من می کرد. شاید اول هم با همین نمایشها بود که توانست مرا جذب خود کند. ولی نه. من اولین باری که دیدمش دلم لرزید. با اولین حرفش به او دل بستم. این مرد چه می خواهد؟ چه میگوید؟ کراواتش نخ نما شده. دوست دارم این را به او بگویم ولی نمیگویم در مقابل میگوید:

- مثل اینکه به جا نیاوردید خانم روبرت؟

چیزی نمیگویم. تازگیها آنقدر کم حرف شده ام که حتی سارا هم اعتراض میکند که با من حرف نمیزنی. شاید کم کم دارم مثل پرستو لال می شوم. اگر لال شوم روبرت مرا دوست خواهد داشت؟ مگر نه اینکه پرستو لال است؟ مرد منتظر است و دو باره میگوید:

- دکتر جابر هستم.

دکتر جابر؟ فراموشیم چقدر زیاد شده. حتی او را از یاد برده ام. ولی او دیگر پیر است. مثل اینکه باید چیزی بگویم. حتی یک خوش آمد خشک و خالی میتواند نجاتم دهد. لبهای ماتیک خورده ام انگار که چسپ زده باشند با زور از هم جدا میشوند. میگویم:

- امیدوارم خوش بگذرد دکتر.

- البته خانم روبرت.

رد میشوم. چرا کراوات نو نمیپوشد؟ او هم از ثروتمند بودن میترسد؟ یا اینکه همسرش به او خیانت کرده و او در ماجرای عجیب تصمیم گرفته است کراوات نخ نما بپوشد تا همه از تنهایی و دل گیریش آگاه شوند؟ من هم همین کار را کردم و موهای زیبا و نازنینم را کوتاه کردم. با اینکه کارم نشان دهنده ی رنجی بیش از حد بود اما روبرت فقط گفت: باید به من میگفتی. یک آرایشگاه خوب زنانه بهتر از این مستخدمها بلد است موهایت را کوتاه کند. بعد از آن حرفش بیشتر رنجیدم. او اصلا به عمق قضیه پی نبرده بود. هیچ احمقی باهمسر زیبایش اینطور حرف نمی زند. بعد از آن اشتهایم کم شد و لاغر شدم. نمیتوانستم با سارا زیاد حرف بزنم و گاهی پیش او که بودم گریه ام می گرفت. مثل اینکه یک دور دیگر سینههای نوشیدنی را میگردانند. بهتر است من هم یکی بردارم و روی آن مبل بنشینم. حالا راحت تر مهمانها را از نظر می گذرانم. روبرت پیش را بیرون آورده و با آن کلنجار می رود. انگار وجودش در این مهمانی وابسته به آن پیپ لعنتی است. یا شاید بدون آن پیپ کسی او را نمی شناسد. خنده ام می گیرد. لیوان نوشابه ام تکان تکان میخورد. این هم آقای تیمسار. با عصایش به طرف روبرت می آید. لیوانی در دستش است. آن را روی میز گذاشت و به کسی اشاره کرد که نزدیک شود. نگاه میکنم ببینم چه کسی است. هنوز نیامده. حالا رسید و من از پشت او را میبینم. روبرت سرش داد میزند. تیمسار هم با صدایی که تقریبا میشنوم به او چیزهایی میگوید. جوان سرش پایین است و بر میگردد. نیم رخش را میبینم. همان پسرکی است که از من شکایت کرده بود؟ خب. دیگر برایم بی اهمیت شده. او به دخترم نگاه کرده بود. آنوقتها چقدر از این اتفاق ترسیدم. ولی وقتی روبرت به من خیانت می کند دیگر آب از سرم گذشته. بگذار این جوان هم به من هم به دخترم نگاه کند. گفتم من؟ بهتر است لیوان نوشیدنی ام را زودتر خالی کنم. حالا که می ایستم. زانویم به

میز شیشه ای خورد. باید بگویم مستخدمها کمی آنطرفتر بگذارند . بلند که می شوم احساس سنگینی می کنم. حتما مهتاج درست گفته و وزن اضافه کرده ام. به طرف روبرت می روم. متوجهم میشود. تیمسار کلاهدش را بر میدارد و دوباره می گذارد. دهانم را باز میکنم. می دانم که لبهایم از مانده ی نوشیدنی می درخشد:

- الان با کی حرف میزدی؟
- با رستم. گفته بودم حق ندارد به مهمانیها بیاید.
- از اول باید فکرش را میکردی. الان کجاست؟
- نمیدانم . فکر کنم رفته باشد بیرون.

از او و تیمسار که به طرزی عجیب نگاهم میکند میگذرم. از دری آنطرفتر دور از چشم روبرت وارد راهرو می شوم. چند زن سلام میکنند و یک مستخدم میگوید که میوه کم است. پاسخی نمیدهم. وارد حیاط میشوم. جوان را میبینم. متوجه ام نمی شود. مردی با سبیلهای پهن کنارش ایستاده است. به او اشاره میکند. رستم برمیگردد و مرا میبیند. اشاره میکنم که بیاید. چیزی به آن مردمی گوید و به طرفم می آید. دستم را به طرفش میگیرم. نگاهم میکند و دستم را میگیرد. میگویم:

- از حالا آزادی که در مهمانیها شرکت کنی.
- ولی آقای روبرت ...
- گفتم که آزادی بیایی.

نمیدانم لجم گرفته یا چیز دیگری است. آیا فقط به خاطر ساز مخالف زدن با روبرت این کار را کردم. اندکی تردید در دلم ریخت ولی زود خود را قانع کردم که وقتی روبرت به من خیانت می کند بهتر است با هر کاری که می کند مخالفت کنم. از طرفی سارا الان چهارده سال دارد. بیشتر بین زنها می ماند. و این جوان هم ازدواج کرده. به قول تیمسار خطری ندارد. بیچاره

تیمسار نمی داند که خطر اصلی درست کنار دست او ایستاده است. مردی که هر شب او را به چیزی سرگرم میکند و بعد خودش به سراغ پرستو می رود. به هر حال موقع برگشتن به سالن احساس خوبی دارم. انگار از یک خشم عمیق خالی شده ام. تکه ای از انتقامم را گرفته ام. اما نه. انتقام را باید یکسره و یکجا گرفت. همچون خودش. دارم به سمت سارا میروم. دخترهای جوان دورش را گرفته اند. او هم دارد تبدیل به زیبای مطلق می شود و حتما هاریس عکسهایش را در همان آلبوم لعنتی خواهد گذاشت. حالا دخترها کنار رفتند. موهای سیاهشان آنها را از سارای من جدا می کنند. دستش را می گیرم و به گوشه ای میبرم. دارند نگاهمان می کنند. برای این دخترها و زنها هر کاری که ما می کنیم مثل کاریست که یک شعبده باز انجام می دهد. تیمسار درست می گفت. شاید اگر من به دادگاه می رفتم همه ی شعبده بازیهایم رنگ می باخت و من و سارا تبدیل به موجوداتی میشدیم که دیگر هیچ نگاهی به سمتمان نمیچرخید. اما حالا دخترها و زنها به ما نگاه میکنند. انگار من و سارا هم به آن نگاهها محتاجیم. سارا میگوید:

- همه از لباسم تعریف کردند.
- دخترم. فعلا به من گوش کن.
- بگو مامان.
- تو از همین الان یک خانم محترم هستی. منظورم را بفهم. یعنی هیچکس نمیتواند به تو بی احترامی کند.
- نمیفهمم. اتفاقی افتاده؟
- سارا با نگاهی پر از تردید به من نگاه می کند. اما من لبخند میزنم و نگاهش صاف و براق می شود.

- نه . فقط میخواستم اعتماد به نفست بالا باشد. تعریفهای زیادی از تو میشود می دانم. اما بهترین تعریف این است که شخصیت محکمی داری.

- شخصیت محکم؟

خودم هم میدانم چرا گفتم شخصیت محکم. انگار میخواستم چیز دیگری بگویم. ولی حالا سعی می کنم توضیحش دهم. دخترم منتظر پاسخ من است و از طرفی دخترها را می بینم که به کاترین گیر داده اند. او هم زیباست

- یعنی شخصیتی که هیچکس نمیتواند به آن بی احترامی کند. قسمتی از این شخصیت به خاطر خانواده ات است و قسمت بزرگش خودت هستی.

سارا دور میشود. من راه می افتم. آنجا کنار دست کاترین یکی از مستخدمهای قدیمم ایستاده. زنی که حالا قدش کوتاهتر شده و صورتش پر از لک و پیس است. حتما با این وضع خجالت کشیده سراغ من بیاید. بروم طرفش بهتر است. دستش را میگیرم. نگاهم می کند. می گوید :

- خانم روبرت هیچ فرقی نکرده اید.

- یعنی همان دختر گلت هستم؟

- همان. پس چی؟

همیشه به من می گفت تو دختر گل خودمی. چون خودش فرزندی نداشت. آنوقتها قدری زیبا بود و به خودش هم می رسید. این زن نمی توانسته به من خیانت کند و با روبرت نبوده. بوی او را که نمی دهد. اگر هم بوده باشد. من که آب از سرم گذشته. حالا موقع رفتن زنهاست. اما مردها تا نیمه شب می مانند و پاسور بازی میکنند. تا تاثیر نوشیدنیها از کله شان نپرد ول نمی

کنند. میروم سمتشان. دور هم روی میزها نشسته اند. روی مبلمان هم خالی نیست. صدای چند سلام می شنوم. روبرت می آید:

- دوباره آمد. راستی تو گفتی بیاید؟
- رستم را میگوئی؟
- پس خودم را؟ بین شیوا این جوان قول داده بود نیاید.
- اگر نیاید مردم شک می کنند که چرا راهش نمی دهیم.
- پس سارا چه میشود؟
- سارا با من.

روبرت بر می گردد. پپیش را طوری پک میزند که انگار گوشت من زیر دندانهایش است. دوست ندارد با او مخالفت کنم. ولی من هم خیلی چیزها را دوست ندارم. مثلا دوست ندارم جسمم عاطل و باطل باشد. تیمسار عصایش را بین پاهایش گذاشته و به ردیف پاسورهای توی دستش نگاه می کند. چشمهایش را تنگ کرده. این مرد چقدر میخواهد پرستو را تنها بگذارد؟ همیشه می گوید او عادت کرده است. به همه چیز این خانه عادت کرده است. من خوب می دانم به چه چیزی عادت کرده. نگاه تندی به روبرت می کنم. پشت می کنم که برگردم. سر و صدای زنها خوابیده. در حالی که پا تند میکنم مردی روبرویم سبز می شود. مثل این است که آدم یک مرتبه با یک آینه ی قدی روبرو شود و فکر کند چقدر تغییر کرده. اما اینبار واقعا کسی دیگر بود. دستمالی به صورت خیسش می کشید. معلوم بود از دستشویی حیاط استفاده کرده. منتظر است که کنار بروم. سبیل پهنی دارد با دماغ بلند و استخوانی. چهره اش را به گمانم همین چند لحظه پیش در حیاط دیدم. آنوقت دور بود. دستمال را توی جیب شلوار می تپاند. می بینم مستاصل است. نگاهش پایین است. می گویم:

- شما را قبلا ندیده ام.

صورتش را بالا می آورد. حالا که نگاهش می کنم چهره اش کاملا ضمخت است. حتی چشمها انگار از سنگی شفاف هستند. بوی سیگار تندی می دهد. می گوید:

- هرگز هستم خانم روبرت. قرار است مدیر
 - اوه . بیلارد؟ پس شما هستید؟
 - بله خانم روبرت. من هم شما را ندیده ام. ولی شناختم.
 - چطور ؟
 - از نگاهتان خانم روبرت.
- مگر نگاه من چطور است؟ یک جور نگاه کردن از بالا به پایین دست؟ تحقیر ؟ نه. حتما منظورش نگاه یک صاحبخانه است به مهمان. میگوید:
- از آشنایی با شما خوشوقتم.
 - من هم همینطور جوان. ولی روبرت چیزی به من نگفته. برویم پیش روبرت.

بی آنکه منتظر پاسخش باشم کمی عقب می روم. روبرت را صدا میزنم. همه ناگهان ساکت می شوند. روبرت می آید و در عین حال کراواتش را را صاف می کند. همیشه خود را به این چیزها مشغول کرده. کراوات ، کت و شلوار مهمانی ، پیپ، سیگار ، تمرین راه رفتن و تمرین حرف زدن با مدیر فلان شرکت یا فلان بازرگان ایرانی و به رخ کشیدن زبان فارسیش که اگر من نبودم هیچوقت یاد نمی گرفت. ولی حالا کراواتش را برای چه کسی صاف می کند؟ یادم می آید که خیلی وقت است دیگر شبها موقع خواب به من نمیگوید کراواتم را باز کن. غصه ام می گیرد. میرسد. جوان همان جای خودش ایستاده. میگویم:

- تو مدیر باشگاهت را به من معرفی نمیکنی؟
- به جوان نگاه می کند. میگوید:

- اینکه هرمز خودمان است.
- هرمز خودمان است؟
- ببخش شیوا جان. وقت نشد. حالا با هم آشنا شدید؟
- چقدر روبرت را ببخشم؟ روبرت با عجله بر می گردد سر بازیش. به هرمز میگویم:
- میتوانی بیشتر بیایی. حالا کی کارت را شروع میکنی؟
- هر وقت توپها برسند خانم روبرت.
- از این جمله اش خنده ام گرفته. نمیتوانم خنده ام را پنهان کنم.
- توپها؟
- ولی او حتی لبخند نمی زند. شاید چون عکاس نیست اندازه ی زیباییها را نمی داند. زیباییهایی که در آلبوم حبس میشوند. شاید زیبایی من را هاریس تماما در آن آلبومها حبس کرده و حالا هرمز چیزی از زیبایی من نمیبیند.
- چهره اش همچنان بی هیچ انعطافی مانده است. میگویم :
- آن توپهای بلیارد. بله. روبرت همیشه میگوید اختصاصی است.
- بله خانم روبرت. مشخصات خاصی دارد.

هرمز با پولی که از روبرت گرفته بود یک خانه ی کوچک در مرکز شهر اجاره کرد و یک دستگاه جیب روباز که سرعتش تا چهل و پنج کیلومتر می رسید خرید. هر روز به باشگاهها سر میزد و کم کم تمام آن امکاناتی که می خواست را فراهم کرد. آقای روبرت سخاوت مندانه چیزهایی را که می گفت در اختیارش می گذاشت. از اینکه توانسته است شغلی که همیشه دوستش داشته بود ، آنهم با درآمد زیاد به دست آورد خوشحال بود. تنها چیزی که اذیتش می کرد گرمای سنگین و خفه کننده ای بود که گاهی شدت می گرفت و از خود منجر می شد. عینک آفتابی با کلاه حصیری هم نمی توانست از گرما و شرجی هوا بکاهد. اما حس می کرد هر روز که میگذرد بیشتر به این هوا و مردمش عادت می کند. حالا دیگر تمام اهالی خانه ی روبرت و کسانی که رفت و آمد می کردند را می شناخت و با آنها احساس راحتی می کرد. شبها وقتی به خانه بر می گشت منتظر رستم می ماند و گاهی تا پاسی از شب با هم درباره ی گذشته و حال حرف می زدند. اما رستم هیچوقت از ماجرای عاشقانه ی خود و دختر آقای روبرت چیزی نگفت. چون قرار بود مخفی بماند. او قرار بود در آن خانه کاری مخفی انجام دهد. تیمسار به او گفته بود که چه کاریست و از فکر کردن به آن لذت می برد. اما معلوم نبود چه وقت این کار انجام می گرفت. رستم فقط میدانست که راه یافتن به آن خانه و استخدامش در آنجا خیلی از مشکلات مالی خود و خانواده اش را حل کرده و این راه را از طریق تیمسار طی کرده بود. پس باید به تیمسار وفادار باقی می ماند تا کارش را از دست ندهد. رستم ازدواج

نکرده بود و این نگرانی را داشت که اگر اهالی خانه از هرمز درباره ی او پرسند او راستش را بگوید و همه چیز به قول تیمسار لو برود. تیمسار به او گفته بود: من می گویم که تو ازدواج کرده ای و بیکاری. اینطوری برایت بهتر است. به همین خاطر بود که آنشب این بحث را با هرمز پیش کشید و گفت :

- آدم اگر ازدواج کرده باشه بیشتر تحویلش میگیرن.
- چطور؟ تحویل نمیگیرن؟
- برعکس رفیق. من از روز اول گفتم ازدواج کرده ام و خلاص. وگرنه هیچوقت استخدام نمی کردن.
- یعنی چه؟ بالاخره که چی؟ نمیفهمن؟ پس چطور از من نپرسیدند ازدواج کرده ای یا نه؟
- هرمز سکوت کرد . همین قدر که به هرمز فهمانده بود کافی بود . بعد گفت:
- دلم میخواد امشب خونه نمونیم. بریم بیرون. هوایی تازه کنیم.
- باشه بریم. ولی ماشین با تو.
- بیرون که رفتند رستم گفت:
- میخوای یک بار خوب بریم؟
- بار برای چه؟
- تنها جاییه که میشه هوا عوض کرد
- هرمز خندید. گفت:
- خیلی وقته تو خماری موندم. اگه هست بریم.

۱۸

ماجرای آقای تیمسار و رستم در واقع از وقتی شروع شده بود که آقای روبرت ساعتش را به یکی از مستخدمها داد تا برای تعمیر به مغازه ای در نزدیکی ساختمان منزل ببرد. به این ساعت علاقه ی زیادی داشت و همیشه می گفت: این ساعت مثل خودم یک آمریکایی اصله. اما صاحب مغازه ساعت سازی به علتی مغازه را یک هفته را تعطیل کرده بود. و این هم زمان بود با بستری شدن تیمسار در بیمارستان و دیدار هر شبه ی روبرت با پرستو. یک شب که روبرت داستان ساعتش را برایش گفت پرستو از تخت پایین آمد و کشویی فلزی را باز کرد. روبرت گفت: چیه؟ باز هم میخواهی عکس پدرت را نشانم بدهی؟ من که گفتم. انتقامش را می گیریم. باید صبر کنی عزیزم. ولی پرستو برگشت و اینبار به جای عکس پدرش که در آن کشو پنهان میکرد یک ساعت گرد زنجیر دار کف دست کوچکش داشت. گفت:

- فعلا این را داشته باش مرد آمریکایی.

- اوه .

روبرت ساعت را گرفت و با فشار روی تکه ای سرپوش ساعت باز شد و صدای آهنگی آمد. ساعت آنقدر زیبا بود که چشم روبرت را گرفت. گفت:

- می توانم بخرم؟

- این را نه.

- پس تا وقتی ساعت خودم برگردد امانت پیشم باشد.

- البته مرد آمریکایی.

پرستو نگفت که ساعت تنها یادگار پدرش است که بعد از اعدامش از زندان برای آنها فرستاده بودند و مادرش ساعت را به او داده بود. شاید پرستو

هیچگاه به ذهنش نرسیده بود که ساعت را ممکن است بارها و بارها تیمسار در زندان دیده باشد یا حتی خودش قبل از اعدام ساعت را از پدرش گرفته باشد. اما امکان شیطنتی از طرف پرستو هم بود تا قدرت خود را به هر دو نشان دهد. روز بعد روبرت برای عیادت از تیمسار به بیمارستان رفت. قبل از ورود به ساعت زنجیر دار نگاه کرد و دوباره در جیبش فرو برد. وقتی کنار تخت تیمسار روی صندلی فلزی نشست تیمسار پرسید:

- خانم روبرت حتما به زحمت افتاده اند.
- نه تیمسار. البته بیشتر شبها به خانمت سر میزنه.
- همین را می گویم. بهتر است زودتر خوب شوم.
- خوب میشوی. صبور باش پیرمرد.

در این هنگام روبرت ایستاد تا ساعت را از جیب شلوارش بیرون بیاورد. دنباله ی زنجیری آن تکان تکان می خورد. وقتی درپوش باز شد و صدای اهنگ شنیده شد تیمسار صورتش را به طرف روبرت برگرداند و نگاهش را به دست او دوخت. با آن آهنگ انگار درست به زندان برگشته بود. به روبرت گفت:

- می توانم ببینم؟

روبرت ساعت را کف دستش گذاشت. اما تیمسار ساعت را وارونه کرد و به پشت آن دست کشید. خطهایی که روی سطح فلزی ساعت بود را پیدا کرد و مطمئن شد که این همان ساعت است. بعد در حالی که دهانش خشک شده بود و نگاهش به همه چیز خیره می شد ساعت را برگرداند. روبرت خداحافظی کرد و رفت. اما هرگز نفهمید که در عرض آن چند دقیقه چه ضربه ای به تیمسار زده است. تیمسار فهمید که روبرت به جز از پرستو از هیچکس دیگری نمی توانسته است ساعت را به دست آورده باشد. و همانجا بود که به رابطه ی خیلی نزدیک آنها پی برد. وقتی در ملاقات بعدی روبرت

گفت که ساعت را فقط چند روز امانت داشته و به صاحبش پس داده مطمئن تر شد. از همان لحظه به بعد تیمسار در فکر انتقامی سخت از روبرت بود. در این مدت با هوشیاری و زیرکی توانسته بود روحیه ی خود را حفظ کند. گاهی که روبرت به خیال خود او را به چیزی سرگرم می کرد تا بتواند سری به پرستو بزند او را با چشم تا پله ها دنبال میکرد. اما انتقامی که او در نظر داشت از دست خودش ساخته نبود و از طرفی می خواست این کار خطیر را طوری انجام دهد که خود فدای این مسئله نشود. بلکه گناه را به گردن کسی دیگر بیندازد. بارها با خود فکر کرد و در ذهن پلیسی خود کند و کاو کرد. خشم و کینه اما یافتن راه را کندتر کرده بود. چه بسا شبها که تا صبح پهلوی به پهلوی می گشت و کینه ی خود را به روبرت در خیالات خود چند برابر می کرد تا جایی که به کشتن او می رسید. اما بعد آن محافظه کاری به سراغش می آمد. بعد از نشستن پای منقل و فرو دادن دود تریاک ذهنش منبسط می شد و می توانست به دورترها هم فکر کند. به گذشته و ادمهایی که دور و برش بودند. و در پایان به یاد رستم افتاد. رستم همان کسی که در عشق به سارا به حد جنون رسیده بود. حتما او نیز دوست داشت از این خانواده که به عشق یا هوس او بی اعتنایی کرده اند انتقامی بگیرد. پس به سراغ رستم رفت. رستم که پس از تهدید تیمسار در لاک خود فرو رفته بود و به دکان چسپیده بود وقتی تیمسار را دید که در آن وقت صبح وارد مغازه اش می شد ترسید. اما تیمسار نوک عصایش را به زمین زد و سلام کرد. درست مثل دم جنبانکی که دمش را به زمین می زند و بعد آوازش را میخواند. لبخندی ساختگی بر چهره داشت. رستم بی اختیار روی صندلی فلزی دست کشید و گفت:

- بفرمایید قربان.

تیمسار نشست. به اطرافش نگاه کرد و مثل یک مشتری که می خواهد کل مغازه را بخرد گفت:

- همه ی اینها چقدر می ارزد رستم خان؟

- قابلی ندارد قربان.

رستم ایستاده بود و خیره به تیمسار نگاه می کرد. تیمسار گفت:

- بنشین پسر. من از شهربانی نیامده ام.

رستم نشست. تیمسار عصایش را لای پاها گذاشت و از جیبش پاکت

سیگاری بیرون آورد. به رستم تعارف کرد. بعد نخی روشن کرد و گفت:

- آندفعه هم از شهربانی نیامده بودم. من برای آقای روبرت کار می

کنم.

-

تیمسار کلاهش را برداشت و مثل باد بزن تکان داد:

- تو این هوای گرم کار کردن سخت است نه؟

- البته قربان. ولی کار است دیگر.

کلاهش را روی سرش گذاشت و خوب تنظیم کرد. بعد در حالی که دود را

بیرون میداد سرش را نزدیک کرد:

- میخواهم کمکت کنم. می برمت جایی که چند برابر اینجا درآمد

داشته باشی. کار سختی هم نیست. منظورم همانجاست که خودم

هستم. خانه ی آقای روبرت.

رستم ابروها را بالا برد. و خودش را عقب کشید. انگار تیمسار ناگهان توسط

یک نیروی پنهان گندیده باشد و بوی بدی بدهد. گفت:

- این محال است قربان. البته می دانم که هر جا باشد درآمدم از

اینجا بیشتر است ولی آنها از من متنفرند.

تیمسار خندید و بدن لاغرش روی صندلی به طرز حنده داری کج و راست شد. گفت:

- من چند سال با آقای روبرت دوستی دارم. راضیش می کنم. اصلا تو کاری به اینها نداشته باش. فقط به حرفهای من گوش کن. هر چه گفتم انجام بده. مطمئن باش استخدام می شوی.

- چشم قربان. ولی مثلا چه کاری؟

- مثلا آنها برای اینکه دیگر از تو و کاری که با دخترشان می کردی نترسند باید وانمود کنی که ازدواج کرده ای و بیکاری. و چیزهای دیگری که برایت خواهم گفت. حالا موافقی؟

- البته قربان. چرا که نه.

تیمسار ایستاد و دور تا دور مغازه را با عصایش طی کرد. معلوم نبود به چه چیزی نگاه می کند. لحظه ها برای رستم کش می آمدند. وقتی تیمسار دوباره نشست صورتش حالت جدی تری به خود گرفته بود. دستها را به عصایش تکیه داد و با لحنی جدی گفت:

- پس فقط یک چیز می ماند. درست است که می خواهم کمکت کنم ولی خودت هم می دانی که باید از این کارم سودی ببرم.

ذهن رستم از کرختی بیرون آمد و حرکت کرد. تمام حرفهای تیمسار را نقشه ای برای نابودی خود دانست و تصمیم گرفت بگوید نه. او برای آن خانواده کار می کند. پس حتما باز می خواهند از او باج بگیرند یا بلای سرش بیاورند. تیمسار گفت:

- البته در این سودی که من میبرم تو بیشتر کیفش را میکنی.

- منظورتان را نمی فهمم قربان.

- منظورم را نفهم احمق. بهتر است خوب به حرفم گوش کنی. این کار ساده ای نیست که من انجام می دهم. ولی کاری که از تو

میخواهم آنجا انجام دهی خیلی آسان است. در ضمن حتما متوجه شده ای که اگر قبول نکنی برعکس می شود. می دانی چه کارهایی از من ساخته است؟

بعد تیمسار خیلی آهسته تر همه چیز را برایش توضیح داد. و کاری را که باید انجام می داد دقیقا برایش شرح داد. رستم در این مدت رنگ به رنگ می شد. صورتش حالت های مختلفی به خود می گرفت. سرش را به علامت فهمیدن تکان میداد و گاهی در حجم بزرگ و پیچ در پیچ حرف های تیمسار خود را گم می کرد. در پایان هر دو قبول کردند که معامله ی منصفانه ایست. دست همدیگر را فشردند و تیمسار به او گفت که منتظر خبرش باشد . تیمسار در راه بازگشت همه چیز را مرور کرد: حالا آقای روبرت می فهمی من کی هستم. البته شاید هیچ وقت نفهمی. چون کارم را بدون سر و صدا انجام می دهم. پس آن رخت دامادی و آنهمه اشتیاق برای اینکه مرا با خرج خودت داماد کنی فقط برای این بود که از زنت سیر شده بودی؟ خب. من هم از زنم سیر شده ام. خوبه ؟ آنقدر به زن من نزدیک شدی که حاضر شد ساعت پدرش را به تو بدهد؟ تو را دوست داشته باشد. ولی خوب حقه ای به کار برده این پرستو. تو فکر می کنی دوست دارد ولی او هم مثل پدرش از هر چه آدم ثروتمند است متفر است. اگر می توانست حرف بزند تا حالا هزار بار این را به تو گفته بود لعنتی. خوبه. این پسره رستم همون کاری رو میکنه که من میخوام. اول باید یک قصه ی خوب برای روبرت و زنش بسازم که از ترس عقلشون از کار بیفته و هر چه من گفتم قبول کنن. اما رستم مثل جادو شده ها روی صندلی نشست و تکان نخورد. همانطور به جلو خیره ماند و آنچه شنیده بود را بلند بلند در ذهنش تکرار کرد. مغازه و هر چه در آن بود به نظرش حقیر می رسید. خود را بزرگتر و باهوشتر از آن می دانست که صبح تا شب در این بیغوله بنشیند. حرف های تیمسار ناگهان ذهنش را

تغییر داده بود : واقعا چرا من که این همه توانایی دارم و می توانم در بهترین جا کار کنم اینجا بنشینم. من لیاقت بیشتر از اینها را دارم. باید به مادر و خواهرم بیشتر برسم. هر چه درآمد بیشتر باشد معلوم است که وضعمان بهتر خواهد بود. از طرفی چاره ای هم ندارم. تهدیدم کرد. اما شاید این همه علاقه ی ناگهانی رستم برای همکاری با تیمسار به خاطر چیز دیگری بود. چیزی که اساس آن بر نیروهای غریزی و درونی آدمهاست.

اول شب بود که روبرت به مهمانی آقای جانستون رفت. جانستون همسر کاترین زن زیبا و جوانی بود که به تازگی به اینجا آمده اند. آیا همانطور که کاترین گفته بود اولین سالگرد ازدواجشان را جشن می گرفتند؟ من نمی دانم. فقط می دانم که از رفتن امتناع کردم. در خانه ماندم و سارا را همراه پدرش به خانه ی کاترین فرستادم. بعد برای اینکه آن دسته‌های محکم و نیرومند را بر استخوان پر از خواهش دستم احساس کنم یکی از مستخدمها را به سراغ آقای هرمز فرستادم. مردی که در شب مهمانی ناگهان مقابلم ایستاده بود و بعد خود را مدیر باشگاه بلیارد معرفی کرد. از وقتی او را دیدم منقلب شدم. انگار او همان کسی بود که دنبالش می گشتم تا کینه ی درونیم نسبت به خیانت روبرت را فرو بنشانم. کسی که می توانست مرا از این برزخ ناخوشایندی که درونم را به بازی گرفته بود و هر بار به طرفی میراند نجات دهد. آیا او می آمد؟ در فاصله ی رفتن و برگشتن مستخدم در راهرو قدم زدم. چند بار خود را در آینه ی ورودی اتاق کارم نگاه کردم. موهای بلند و بور. چهره ای که دوباره جان گرفته بود و لباس یکدست سبز به تن. همان لباسی که برای هاریس پوشیدم. اما هاریس کاری با من کرد که از خود متنفر شدم. واقعا فکر کردم که زشت و ناخواستنی هستم. همان شب بود که موهایم را کوتاه کردم؟ نه. مربوط به آن نبود. ولی هاریس با اینکه مرا زیبای مطلق می دانست هیچ تمایلی به من نداشت. توضیحاتش درباره ی هنر زیباشناسی و تفاوتش با امیال غریزی برایم عذاب آور بود. مستخدم آمد و گفت که تا چند دقیقه ی دیگر می رسد. آنقدر مشتاق بودم که دوباره پرسیدم و مستخدم دوباره همان را گفت. در اتاق کارم روی مبل

نشستم و منتظر شدم. ذهنم بین تیک تاک ساعت گیر کرده بود. بهترین نوع سیگار را آماده کردم. شب مهمانی فهمیدم که به سیگار علاقه دارد. نوشیدنی به اندازه کافی و میوه و تنقلات. اما مهمتر از همه خودم بودم. خودم که باید برای او جذاب تر از سیگارها و هر نوع نوشیدنی باشم. آیا بودم؟ موهایم را پس زدم و دوباره برگرداندم. اما دیدن موهایم که صورتم را پوشانده باشد چه چیز را عوض می کند؟ باید خود را جدی تر می گرفتم. صدای تقه ای بر در آمد و بعد در نیمه باز شد. انگار مردی که من خواهانش بودم در تردیدی برای آمدن یا برگشتن در را نیمه باز گذاشته بود. چیزی گفتم مثل بفرمایید یا بیا تو. در تا آخر باز شد. خودش بود. در را دوباره بست و پیش آمد. روبرویم ایستاد. محکم و نیرومند. دوست داشتم در همان حالت می ماندیم و این امکان وجود داشت که بشود بی هیچ حرفی تنها با تماس چشمها از اندوه درونی همدیگر با خبر شد. گفت :

- خانم روبرت، به من گفتند با من کار دارید. فوراً آمدم.
- خوب کردی آقای هرمز. فقط خواستم با هم صحبت کنیم. حالا بنشین.

نشست و من به صورتش نگاه کردم. معجونی از تمام چیزهایی بود که معمولاً در مردهای جوان وجود دارد. گفتم :

- دوست دارم با من راحت باشی. مثل یک دوست با من حرف بزنی.
- بله خانم روبرت.

خم شدم و سیگاری برداشتم. بعد گفتم:

- سیگار خوبی است. امتحان نمیکنی؟
- البته.

سیگاری برداشت و بعد فندک را از دست من گرفت. وقتی این کار را کرد اولین حرکت صمیمانه ی او را دیدم. حرکت دستها و خم شدنش و نگاه گذرا به چهره ام درست مثل یک دوست نزدیک بود. گفتم :

- شنیدم از تهران آمده ای.
 - بله. از تهران. هنوز به اینجا عادت نکرده ام خانم روبرت.
 - اگر به کارت علاقه داشته باشی عادت می کنی.
 - منظورم کار نیست. آب و هوا و نوع برخورد مردم و چیزهای دیگر.
- همانطور که حرف می زد گاهی چشم در چشم هم می شدیم . پاها را روی هم انداختم و خم شدم. حتما از یقه ای که باز گذاشته بودم می فهمید که این یک تله است. اما تله ای که در آن افتاده و راه بازگشتی نیست. دو لیوان را تا نیمه از شربت پر کردم. بعد تکه های یخ را با قاشق در لیوانها ریختم. هرمرز گفت:

- زحمت نکشید خانم روبرت.
- به چهره اش نگاه کردم و هیچ نگفتم. دوست داشتم او را در سکوتی اینچنینی ببینم. لیوان را طرف او گذاشتم و اینبار طوری به پشتی مبل تکیه دادم که انگار ناگهان فرسنگها از او فاصله گرفته باشم. گفتم:

- از اینجا راضی خواهی بود.
- لیوان توی دستم بود. جرعه ای نوشیدم:
- به نظرم تو باهوشتر از ان هستی که نفهمی چرا اینجاایی؟
- مواظب حرکاتش بودم. بعد از شنیدن حرفم لیوان را روی میز گذاشت:
- خانم روبرت من منتظر دستورم و هنوز نمی دانم.
 - گفتم با من دوستانه حرف بزن. دستور دوستانه است؟
- خودم را جلو کشیده بودم :

- اینجا کار تو همان است که روبرت به تو گفته. اما من هم با تو کار دارم.
- خب . بفرماید.
- می‌خواهم گاهی تو را ببینم. مثل حالا. با هم حرف بزنیم. ولی حرفها بین خودمان می ماند.
- هر دو شربت‌مان را تا آخر خورده بودیم . دوباره سیگار کشیدیم و اینبار دیدم که هرگز انگار ناگهان تشنه شده باشد خم شد و هر دو لیوان را از نوشیدنی پر کرد. یکی از لیوانها را به طرف من گرفت. از این حرکتش موجهی از شادی به درونم ریخت و مقداری از لکه های کهنه ی تنهایی را پاک کرد.
- گفتم:
- ممنونم .
- به دوستی با شما افتخار می کنم خانم روبرت و بین خودمان خواهد ماند. حالا به سلامتی شما می نوشیم.
- باز هم ممنونم.
- لیوان را یکبار نوشید و معلوم شد که در نوشیدن هر چیز تلخ یا شیرین سابقه ی زیادی دارد. چشمهایش که پیش از این رو به پایین بود حالا به طرفم خیره بود. نوک سیبلهایش خیس بود. با دستمال پاک کرد . من جرعه ای نوشیدم. و گفتم:
- حتما متوجه شده ای که روبرت و من فاصله ی سنی زیادی داریم.حالا دیگر حرفی برای همدیگر نداریم که بزنیم. برای همین احساس تنهایی می کنم. شاید اطمینان به تو با این سرعت یک نوع دیوانگی به حساب بیاید ولی من دیگر تحملم تمام شده بود.
- مبفهمی هرگز؟

- البته خانم. به من اطمینان کنید. فکر کنم خیلی جوانتر از آقای روبرت باشید. چون شما هنوز
 - پس زیبایی را در من می بینی؟
 - البته. ولی هیچوقت فکر نمی کردم به خودتان هم بگویم.
- لبخندی کوتاه زد و من اولین بار لبخندش را دیدم که چه مهربانانه بود. می شد به او و لبخندش اعتماد کرد. گفتم:
 - پس فردا روز تولد روبرت است. حتما پس فردا شب در جشن شرکت کن. دوست دارم در هر مراسمی تو را ببینم.
 - من هم دوست دارم.
- از حرف زدن با او لذت می بردم. انگار او از دوردستی چون شهر تهران آمده بود تا تنهایی مرا پر کند. کم کم نوشیدنی اثر خود را می گذاشت. چون جریانی از گرما که نه در بیرون بلکه درست در رگها همه چیز را به نفع قلب و بر ضد عقل تغییر می دهد و پیش می رود. اینجاست که زبان به جای عقل از قلب دستور می گیرد. اکنون هر دو زبان قلبان را تند تند به کار می بردیم. انگار این زبان هیچوقت خسته نمی شد و تمام کلماتش بوی دوستی می داد. گفتم:
 - روبرت به من علاقه ای ندارد.
 - نه. این حرف را ننزید. چطور زنی به این زیبایی را دوست ندارد.
 - ولی واقعا دوست ندارد.
 - اگر اینطور است چرا اسم شما را روی توپها حک میکند؟
 - این کارش ریاست. عشق نیست.
- آنقدر دخترانه و صمیمانه حرف زدم که ذهنم را خیلی روشن دید و نوشته ها را خواند. گفت:
 - شما خیلی آدم را وسوسه می کنید خانم روبرت.

- البته تنها برای توست.

گفت منظور مرا نمی فهمد. از چشمهایش معلوم بود که ترسی بین ما دو نفر فاصله می انداخت. من باید در روزها و شبهای بعد این ترس را از بین می بردم. برای من خیلی اضطراب آور و در عین حال مهم بود که مرد مورد نظرم را پیدا کرده بودم. کسی که دستهای محکم و نیرومندی داشت و نوشیدنی را یکباره می نوشید. آنوقت با زبان قلب حرف می زد. همین حجب و حیایی که داشت و خود را در آن حالت هوسناک از نزدیک شدن به من نگاه می داشت نیز برایم عزیز بود. من کسی را که نه تنها تنهایی این چند ماه بلکه کینه هایم نسبت به روبرت را می زدود پیدا کرده بودم. چند لحظه سکوت بود و هر مز سیگار می کشید. من با شعف به او نگاه می کردم. ناگهان گفت:

- نباید اینگونه مرا شادمان می کردید

- از چه حرف میزنی

- از ناگهانی دوستی با شما.

- خب. از این می ترسید؟

- بله. می ترسم. می ترسم تمام ذهنم پر از حرفها و زیباییهای شما شود و آنگاه در کارم موفق نباشم. چیز دیگری هم هست.

- چه چیزی؟

- وابسته شدن. و اینیکی خطرناکتر است

- نه. سعی می کنیم وابستگی را دور کنیم

بعد از این حرفها آرام شد. در مبل فرو رفت و پی در پی عاروق زد و معذرت خواست. انگار این عاروقها هر کدام کلامی باشند ناخوشایند برای من که باید می بخشیدم. گفتم:

- شاید روبرت الان برگردد. بهتر است بروی

- روبرت ؟

طوری اسم او را به زبان آورد انگار او را نمی شناسد . بعد هر دو ایستادیم .
دستی به سیلش کشید .. آنگاه گفت :

- مواظب خودتان باشید خانم روبرت

- حتما . تو هم همینطور

انگار نمی توانست چشم از من بگیرد. شاید من نیز این احساس را داشتم.
آیا وابستگی جدیدی بعد از روبرت در حال شکل گرفتن بود؟ نمی دانستم.
بی اختیار به همدیگر خیره بودیم. این فقط نشانه ای از دلبستگیهای کوچک
نبود. بلکه چون امضایی بود که در پایان یک نامه ی عاشقانه میگذاریم.
اکنون هر دو نامه های همدیگر را خوانده بودیم. در را باز کرد و همچنان که
نگاهش به من بود رفت. دوباره به جای اول برگشتم . خوشحال از آنچه
گذشته بود به دود سیگار نگاه کردم که در هم می پیچید و بعد محو می
شد. روبرت به شکل دود سیگار بود. محوشدنش را پی در پی تماشا کردم .
او که مرا از زندگی خود محو کرده بود و در این جوانی ناگهان تنهایی
مطلق را نثارم می کرد اکنون در دود سیگار حقیر می شد و دور خود می
چرخید و آنگاه دیگر نبود. هرگز مرا نجات می داد. تنها نیاز به وقت بیشتری
داشتم. هر چند آن وابستگی ناگهانی ممکن بود به وجود بیاید اما ترسی از
آن نداشتم. آیا روبرت از وابستگی به پرستو ترسیده بود؟

۲۰

زمان برای تیمسار وقتی فراهم شد که یک شب به جشن تولد آقای روبرت مانده بود. آن شب به خاطر رسیدن توپهای بیلیارد همه ی اعضای خانواده به جز سارا به باشگاه بیلیارد رفتند. سارا و یکی از مستخدمها برای مرور کردن درسهایش در خانه مانده بود. تیمسار می دانست که موقعیتی بهتر از این برایش فراهم نخواهد شد. رستم را خبر کرد و خود نیز به بهانه ای از آقای روبرت برای رفتن به باشگاه معذرت خواست. خدمتکارها در محل مطبخ جمع شده بودند و کاری به چیزی نداشتند. آنها انتظار داشتند که آنشب را مرخصی بگیرند. تیمسار تنها خدمتکاری که با سارا بود با پول خریده بود. اما این کار را یکباره انجام نداده بود. او با هوشیاری و زیر نظر گرفتن خدمتکار و نوع رفتارش کم کم به او نزدیک شده بود و اکنون در اختیار او بود. هنگام شام مقداری داروی خواب آور را در ظرفهای سارا ریخت و به اتاقش برد. خدمتکار ایستاد تا مطمئن شود سارا تمام غذا را خورده است. سپس خبر را به تیمسار داد. اما خدمتکار فقط تا اینجای ماجرا را می دانست. سپس تیمسار او را مامور کرد که از رفت و آمد خدمتکارها به طرف اتاق سارا جلوگیری کند. در این هنگام بود که رستم وارد شد و تیمسار گفت بهتر است از پله ها بالا برود و مقداری منتظر بماند. او از پله ها بالا رفت. رستم می دانست که خانم پرستو آنجاست. آهسته نشست و اتاق را باز نکرد. تمام ذهن او پیش سارا بود. سارای که مدتها قبل در هوشش می سوخت. تیمسار مدتی صبر کرد. سپس خود به طرف اتاق سارا رفت و در را باز کرد. سارا روی تخت خوابیده بود. معلوم بود که داروها اثر کرده اند. بعد

از پله ها بالا رفت و رستم را صدا زد. رستم و او از پله ها پایین آمدند. آهسته با هم حرف می زدند. تیمسار گفت:

- حالا کاملا خوابیده و چیزی را حس نمی کند. مطمئن باش مزاحمی نداری. من بیرون در می ایستم.
- بله قربان . ولی شما مطمئن هستید؟
- وقت رو از دست نده پسر

رستم وارد اتاق شد و در را بست. بعد به سارا نزدیک شد. جسم زیبایی در لباس نازک خانگی چقدر زیباتر شده بود . هوس چون طوفانی درخت وجودش را در اختیار گرفت و تمام حرکات بعدیش را نه با اختیار خود بلکه با تکانهایی که آن طوفان در او پدید می آورد انجام می داد. تیمسار از لای در شاهد ماجرای بود که ماهها صبر کرده بود اتفاق بیفتد. این همان انتقامی بود که از روبرت به خاطر خیانتش می گرفت و هر چه این صحنه را بیشتر نگاه می کرد از میزان خشم و کینه اش کاسته می شد. در همان هنگام همگی در یکی از مجهزترین باشگاههای سه گانه ی بیلارد جمع بودند و آقای روبرت با شور و حرارت درباره ی باشگاه حرف می زد. هاریس تند تند عکس می انداخت. دیگران توپها را لمس میکردند و از زیبایی آن تعریف می کردند. همه به خانم روبرت به خاطر داشتن چنین شوهری که اسم او را روی توپها حک کرده است تبریک می گفتند و خانم روبرت از آنها تشکر می کرد. از جمله کسانی که آمده بودند خانم کاترین و همسرش بودند. همسرش که در گذشته کارمند سفارت بریتانیا بود اکنون مدیریت یک بانک خصوصی را در اهواز بر عهده گرفته بود و قول داده بود سرمایه گذاری بزرگی در بخش مخابرات انجام می دهد تا اهواز از نعمت تلفن برخوردار شود. خیلی ها معتقد بودند که او از طرف حزب توده در خطر است. زیرا ثروت خود را رو کرده است. هرگز متوجه شد که روبرت هنگام حرف زدن

بیشتر نگاهش به طرف کاترین است و با خود فکر کرد: شاید روبرت عاشق این زن جوان شده باشد. حالا خانم روبرت برایش مثل قبل جذاب نیست. پس راست میگفت؟ در این میان فرصتی پیش آمد که هرمز و خانم روبرت چند کلمه ای با هم صحبت کنند. انگار بی اختیار و بدون ترس می خواستند دوستی خود را علنی کنند. خانم روبرت گفت :

- بی صبرانه منتظر فردا شب هستم.
- من هم همینطور خانم روبرت.
- بعد خانم روبرت مثل دخترهای تازه بالغ گفت:
- دیشب خیلی زود رفتی دوست من.
- و شما خیلی دیر خبرم کردید خانم روبرت
- کارت از حالا شروع می شود ؟
- بله. از فردا. از فردا شروع می شود.

رستم از اتاق بیرون آمد . تیمسار فوراً پرسید :

- بیدار شد؟
- نه.
- خوبه . مطمئن باش خودش هم نمی فهمد چه شده. حالا زود از اینجا میروی.
- چشم قربان
- رستم از خانه بیرون رفت. ولی تیمسار برگشت و با احتیاط در را باز کرد. همه چیز خوب پیش رفته بود. لباس سارا را مرتب کرد و بیرون آمد. به سراغ خدمتکار رفت و او را به کناری کشاند :
- امشب که خانم و آقای روبرت آمدند به آنها بگو که سارا خانم سردرد دارند . فقط همین.مزدت را چند روز دیگر می دهم.

- بله تیمسار.

تیمسار به این موضوع هم فکر کرده بود که شاید فردا صبح سارا بر اثر درد نتواند به مدرسه برود و مجبور بشوند دکتر جابر را خبر کنند. اگر دکتر او را معاینه میکرد همه چیز فاش می شد. به همین علت چند ساعت قبل از این به سراغ دکتر هم رفته بود و چون دکتر را در مدت بستری بودنش خوب شناخته بود او را تطمیع کرده بود. فردا صبح وقتی آقای روبرت سراسیمه یادداشتی به یکی از مستخدمهایش داد و او نیز همراه با دکتر برگشت دکتر همه ی حرفهایش را از قبل مرور کرده بود:

- اتفاقی افتاده؟

آقای روبرت گفت :

- دخترم دیشب سالم بود. الان میگویند همه جای بدنش درد می کند .

- چند سال دارد آقای روبرت؟

- نزدیک پانزده سال

دکتر کنار سارا نشست و از او پرسید کجای بدنش بیشتر درد میکند و او آن ناحیه را با دست نشان داد. دکتر لبخندی زد و وقتی دید خانمها بیرون ایستاده اند گفت:

- مرا ترساندی آقای روبرت. این جماعت هم وحشت کرده اند انگار.

وسایرش را جمع کرد و آماده ی رفتن شد. روبرت چشم به دهان دکتر داشت :

- دخترهایی که به بلوغ می رسند اینطوری می شوند. خون از

بدنشان میرود. درد دارند. البته بعضی وقتها هم بلوغ مثل بلوغ سارا خانم دردناک است و خانواده را ناراحت میکند.

- یعنی همین است؟

- قرصهای ضد درد را نوشته ام . دردش زود تمام می شود.

دکتر رفت و همه چیز به این سادگی گذشت. تیمسار توانست انتقامش را بگیرد. حتی وقتی دکتر جابر آنجا بود به حرفهایشان گوش می داد و در دل شادمانی می کرد: نقشه ام حرف نداشت. ببین چه کار کردم روبرت ؟ به ناموس من دست زدی من هم کاری کردم که تنها فرزندت نابود شود. چند ماه بعد همه از حاملگی این دختر با خبر می شوند و آنوقت آبرویی برایت نمی ماند. حتما آنوقت هم از من میخواهی کمکت کنم و همان روز است که من هم به تو پشت می کنم. پرستو هم برای خودت. برش دار. مال خودت. ولی وقتی رسوا بشوی نه شیوا برایت می ماند نه پرستو. من که از اول هیچکس را نداشتم. حالا هم غصه ای ندارم که پرستو را از دست بدهم. هنوز مانده تا اهل این خانه بفهمند من کی هستم. بله. هنوز مانده.

اما رستم وقتی به خانه رسید در خوابی عمیق فرو رفت. او که انگار در آبی به غلیظی جسم آب تنی کرده باشد سرشار از لذت بود. ولی صبح بعد از بیداری و بعد از به یاد آوردن آنچه انجام داده بود در دل احساس پریشانی و نگرانی کرد. او سارا را دوست داشت. ته مانده ی این دوست داشتن ناگهان به صورتی عجیب در وجودش جریان یافت. تا وقتی که کاملا احساس کرد او را دوست دارد. اما او با کسی که دوستش دارد چه کرده بود؟ به یاد گذشته افتاد. مدرسه و نگاههای دزدکی به او. انگار لذت آن نگاهها و رو برگرداندن سارا بیشتر از لذت کوتاه شب گذشته بود. اکنون سارا چه می کرد؟ دختری که فقط چهارده سال داشت ناگهان رسوا خواهد شد و این همان دختری است که رستم حاضر بود برای رسیدن به او هر کاری بکند. آیا قبل از هر اتفاقی می توانست به خواستگاری او برود. نه. محال بود. آن خانواده هیچگاه او را نمی پذیرفتند. مگر شرط اصلیشان این نبود؟ از طرفی دیگر مگر خود نگفته بود که ازدواج کرده است؟ پس همه ی پلها را پشت سرش خراب

کرده بود: کاش این کار را نکرده بودم . سارا هر چند دور از دسترس من بود اما اگر این کار را نمی کردم شاید می شد گذشته را جبران کرد و دل خانواده را به دست آورد. مگر خود خانم روبرت نبود که به من گفت می توانم در هر مراسمی شرکت کنم؟ اصلا چرا تیمسار از من خواست این کار را انجام دهم؟ تیمسار با این خانواده چه دشمنی دارد؟ اگر به آقای روبرت اطلاع دهم حتما از ماجرا سر در خواهد آورد و مرا خواهد بخشید. اما نه. تیمسار هوشیارتر از این حرفهاست. رستم خود را تنها و در کشمکشی درونی دید. نه می توانست کاری را که انجام داده است با کسی حتی هرمز در میان بگذارد و نه می توانست از فکر سارا که اکنون بیش از گذشته دوستش می داشت بیرون بیاید.

۲۱

از همان روز صبح هرمز کارش را در باشگاه بیلارد آغاز کرد. حد اقل پنجاه نفر برای بازی وقت گرفته بودند. آقا و خانم روبرت نیز آمدند و هرمز از آنها پذیرایی کرد. آقای روبرت بازیها را تماشا میکرد و پشت سر هم از خانم روبرت می پرسید نظرت چیه؟ و خانم روبرت سرش را به علامت راضی بودن از کار تکان می داد. هرمز که متوجه نگاههای پر از شیطننت خانم روبرت شده بود سعی کرد زیاد به او نزدیک نشود تا آقای روبرت به چیزی شک نبرد. صدای موسیقی ملایمی می آمد. آقای روبرت نزدیک یکی از میزها ایستاد و گفت:

- امشب دوستانم جشنی می گیرند . می توانی بیایی
- حتما . اگر اجازه بدهید.
- مواظب توپها هستی ؟
- البته.
- به نظرم تعداد محافظها کم هستند یک نفر دیگر را اضافه می کنم.
- گم شدن یا دزدیده شدن هر توپ به اندازه ای برایم مهم است که ممکن است پای شهربانی به اینجا بکشد.
- بله آقای روبرت .
- شبها که نگهبانها نیستند چه میکنی ؟
- درها به اندازه ی کافی محکم هستند. یک قفل مخفی هم برای هر کدام تهیه دیده ام. در ضمن قبل از رفتن نگهبانها میگویم همه را در جایی در زیر زمین بگذارند.
- خوبه.

شب هنگام پس از اینکه کارهایش را انجام داد به خانه ی رستم رفت و پرسید خانه است یا نه. مادرش گفت که مریض احوال است. به اتاق رستم وارد شد. تا به حال او را در این حالت ندیده بود. چروکیده و در خود فرو رفته خوابیده بود. پاهای او بالا آورده و به سینه چسبانده بود. گفت :

- رستم؟

- تویی هرمز؟

و ناگهان بغضش ترکید. هرمز کنارش زانو زد. اما هر چه بیشتر پرسید کمتر پاسخی شنید. رستم فقط این جمله را تکرار میکرد که خیانت کرده. به همه چیز خودش و مردم خیانت کرده. هرمز گفت: خوبه . حتما باز رفتی بار و لی ایندفعه زیاده روی کردی. نوشیدنیهای اونطرفها خوب نیست. من رفتم. مواظب خودت باش.

از خانه بیرون آمد. واقعا همین فکر را می کرد که زیادی نوشیده. و خود به جشن رفت. مراسم از دفعه ی پیش کم جمعیت تر بود و تعداد مردها بیشتر. وقتی وارد شد روبرت دوباره او را به همه معرفی کرد. همه مشغول بازی پاسور بودند. سینی های نوشیدنی دست به دست میگشت. لیوانی نوشابه برداشت و روی مبل تک نفره نشست. انگار دوست داشت در تنهایی به چیزی فکر کند. از طرفی دیگر خانم روبرت که فکر می کرد دخترش به بلوغ رسیده لباس جدید و زیبایی با آستین کوتاه و دامن چین دار که مد جدید روز بود به او پوشاند و برای اولین بار به او حق داد که آرایش کند. خودش هم کمتر از او نبود و آرایش غلیظی هم در موها و هم در صورت کرد. لباس زرشکیش را پوشید که قبلا روبرت از آن خوشش می آمد. سارا به قسمت زنها رفت و همگی از زیبایی او تعریف کردند تعریف همه این جمله را در خود داشت که مثل مادرش زیبا و خوش اندام است. آنوقت خانم روبرت طاقت نیاورد. زودتر خود را از دست زنها و دخترهایی که دستش را

میگرفتند خلاص کرد. وسوسه شد تا با کاترین حرف بزند. کاترین هم آنشب خود را خوب آراسته بود. بعد آرام آرام و با طمانینه ای خاص به قسمت مردها رفت و شروع به سلام کردن کرد. مردها بلند می شدند و سلام میکردند. آقای جانستون سلام کرد و کمی خم شد. مرد جوانی که جذبه ی زیادی هم داشت. اما خانم روبرت دنبال هرمز می گشت. برای آنکه جلب توجه نکند زیاد گردنش را نمی چرخواند و مردمکهای چشم را ثابت نگه داشته بود. آرام به هرمز رسید که لیوانی نیمه در دست داشت. هرمز ایستاد. سلام کرد و کمی بیش از احوالپرسی حرف زدند. خانم روبرت گفت:

- هر چه دیرتر پیدایت کنم بیشتر خوشم می آید.

- اینجا نمیشود حرف زد خانم روبرت.

- بهتر است یک لیوان دیگر برداری. این نیمه است.

- نیمه اش را خورده ام.

خانم روبرت در استانه ی خنده بود اما جلو خود را گرفت و گفت:

- نوک سبیلت را هم پاک کن. نیم ساعت بعد. اتاق خودم.

خانم روبرت رد شد و پشت سر او تیمسار دستش را به طرف هرمز دراز کرد:
از آقای روبرت شنیدم که کارت عالی بوده.

- ایشون لطف دارند.

تیمسار عصایش را دست به دست کرد و گفت:

- معمولاً آنجا حرفهای زیادی زده می شود. می شود آدمها را

شناخت. دوست دارم اگر توده ایها را شناختی فقط به خودم خبر

بدهی.

صدای بلند آقای روبرت آمد:

- تیمسار ول کن این توده ایها را. بگذار آقای هرمز کارش را بکند. تو

که بازنشست شدی.

تیمسار سرش را برگرداند:

- درسته. ولی هنوز خیلی از خارجیها و ثروتمندها قربانی می شوند.

حالا آقای روبرت یعنی نباید احتیاط کرد؟

هرمز نشست و بی اعتنا به حرفها جرعه ای از لیوانش نوشید و به نیم ساعت بعد فکر کرد. آقای جانستون گفت :

- احتیاط شرط لازم است. مخصوصا برای بانکها.

تیمسار به طرف او رفت و کنارش نشست. جانستون سرگرم بازی پاسور بود. اما حواسش به تیمسار هم بود. تیمسار گفت:

- آفرین. بلندتر می گفتمی تا آقای روبرت هم بشنود.

آقای روبرت گفت: شنیدم. در ثانی ثروتمندها باید بترسند. من یکی که تازه باشگاهم را راه انداخته ام. کو تا ثروت.

مردهای دیگر همه سر جنباندند. یک پیرمرد که جز همسایگی با آقای جانستون هیچ سنخیتی با جمع نداشت صدایش را صاف کرد و گفت :

- توده ایها را من می شناسم. گوش به زنگ شورویند. به نظر من

حق با آقای تیمسار طغرل است. اینجا که ما هستیم اسلحه فراوان

یافت می شود. وای اگر به دست اینها بیفتد.

تیمسار دوباره به صدا آمد:

- بله. از ما گفتن بود.

نیم ساعت شده بود یا نه ؟ حتما شده بود . هرمز از روی مبل بلند شد.

لیوان خالی را توی سینی گذاشت و از در خارج شد. سالن خالی بود به طرف ته سالن یعنی اتاق خانم روبرت حرکت کرد. از قسمت زنها که رد می

شد ناگهان دختری را دید که کما بیش او را دیده بود. اما فکر نمی کرد

دختر خانم روبرت باشد. محو زیبایی او شد. دختر جلوتر از او حرکت می

کرد. سارا به طرف اتاق خودش می رفت. بازوهایش از شفافیت و صافی زیر

نور چراغها می درخشیدند. سارا وقتی دستگیره ی اتاقش را میچرخاند سرش را برگرداند و هرمز را دید که به او خیره است و در همان حال خیلی آرام راه می رود. هرمز شباهت او با خانم روبرت را تشخیص داد. سارا وارد اتاقش شد. هرمز به راهش ادامه داد. وارد اتاق خانم روبرت شد. خانم روبرت که منتظر او بود گفت:

- رسیدی عزیزم؟

این جمله ی سوالی آن هم از طرف خانم روبرت غافلگیر کننده بود. هرمز نجوا کنان گفت:

- دخترت هم زیباست. نزدیک بود عاشقش شوم.

خانم روبرت که سرخوش بود گفت:

- واقعا ؟ پس تو هم مثل روبرت به من خیانت میکنی؟

نشستند. هرمز گفت:

- فکر نمی کردم آقای روبرت اهل خیانت به شما باشد.

- حالا دیگر گذشته.

- لباس زیبایی پوشیده ای.

- خوشحالم که از زبان تو می شنوم.

سکوتی بینشان به وجود آمد. هر کدام دیگری را تماشا می کرد. انگار دو مبارز که میخواستند جای خاصی از بدن فرد مقابل را هدف قرار دهند. هرمز گفت:

- حتم دارم منظورت خانم کاترین بود.

- از چه حرف میزنی؟

- از خیانت. خیلی متاسفم. من هم دیدم چطور به او نگاه میکرد.

خانم روبرت ابروها را بالا برد. تا حالا فقط پرستو را داشت اما حالا خانم کاترین هم اضافه شده بود؟ ناگهان گفت:

- اگر اینطور باشد من از دست می روم هرمز. کمکم کن ..

- من فقط حدس می زنم. فکر کردم شما هم حدس زده اید.

- نه. باید زودتر به فکرش می افتادم. چند شب است که به بهانه ای به خانه ی آقای جانستون می رود.

خانم روبرت داستان خانم پرستو و آقای تیمسار را از اول برایش گفت. هرمز که از هیچکدامشان خبر نداشت دلش به سختی برای خانم روبرت سوخت. حالا بیش از پیش با او احساس صمیمیت می کرد. دوست داشت کمکش کند. در ذهن خود راهی برای کمک کردن به او نیافت. خانم روبرت با اندوهی تمام نشدنی تنهائیش را به هرمز منتقل می کرد. هرمز فکر کرد: حتما اشتباه کرده ام. خانم کانرین شوهر جوانی دارد. ممکن نیست. نه. نباید می گفتم.

هرمز به مهمانی برگشت و هنگام رد شدن از مقابل اتاق سارا اندکی مکث کرد. بعد به جمع مردها پیوست. اما اینبار نگاهش به آقای روبرت پر از نفرت شده بود. بعد از رفتن هرمز خانم روبرت روی مبل دراز کشید تا بخوابد. زیرا با گریه هایی که کرده بود آرایشش به هم خورده بود و نمی توانست به جمع برگردد. ولی صدای باز شدن در آمد و سارا وارد شد. خانم روبرت نشست و سعی کرد لبخند بزند :

- اینجا چه میکنی دخترم؟
- مهمانها می روند. نمیخواهی خداحافظی کنی؟
- اوه. نه دخترم. خسته ام دیگر.

خانم روبرت انتظار داشت دخترش او را تنها بگذارد. اما سارا نرفت و روی مبل روبرویی نشست. از امروز صبح تمایلی عجیب به مردها در خود احساس می کرد. این تمایل ربطی به بلوغ قلبی نداشت. بلکه از آنجا که او صبح هر

چند با درد از خواب بیدار شد، اما احساس لذتی تازه که تا به حال با آن روبرو نشده بود هم وجود داشت. حالا می خواست چیزی بگوید که به آن لذت ربط داشت :

- مادر شما نگفتی که من به بلوغ رسیده ام؟
- البته دخترم. و این خیلی مهم است.
- پس آیا حق دارم مردی برای زندگی انتخاب کنم؟

خانم روبرت که انتظار این حرف را نداشت کمی خود را کنترل کرد و بعد گفت:

- حق داری دخترم. اما دخترهای محترم صبر می کنند تا خواستگارهای خوب به سراغشان بیایند.
- اگر آمده باشند چه؟
- آمده باشند؟ چه کسی آمده؟
- هیچکس مادر.
- من او را میشناسم؟
- گفتم که مادر. هیچکس.

سارا رفت و خانم روبرت را با هزار پرسش تنها گذاشت. از طرفی مطمئن بود که آن مرد هرگز نبوده است و از طرفی دیگر علاقه ی دختر خود به هر رمزی که انگار نزد مادرش اعتراف کرده بود را نمی توانست تحمل کند. انگار همه می خواستند به نحوی به او خیانت کنند. اکنون که مردی برای تنهایی و علاج درد کینه ی خود نسبت به روبرت یافته بود تنها دخترش چنین از او یاد می کرد. در همین فکرها بود که صدای همهمه ای از بیرون شروع به وزیدن کرد و به اتاق او رسید. پریشان و نگران خود را به راهرو رسانید. صدای همهمه بیشتر شد. صدای روبرت را تشخیص داد که آقای جانستون را با لحنی کشدار و غیر معمول صدا می زد. خود را به جمعیت رساند.

جمعیت برایش راه باز کرد. بیرون از خانه خانم کاترین را دید که زانو زده رنگ پریده به جلو خیره است. جلوتر مردها جسم بی جان و خونی آقای جانستون را عقب ماشینی جای می دادند. آقای تیمسار کلاش را روی سینه گرفته بود و نوک عصایش را به زمین می زد. وقتی خانم روبرت را دید جلو آمد و گفت:

- توده ایهای لعنتی. با چاقو آش و لاشش کردند.

۲۲

دو شب بعد از آن اتفاق بود که از خانه بیرون آمدم و ناخودآگاه خود را مقابل منزل هرمز دیدم. هرمز در را باز کرد. سیگاری گوشه ی لب داشت و تنها با پیرهنی نازک و بی آستین و شلوار راحتی ایستاده بود. خیرگی نگاهش به من نشان از تعجب و ناباوری داشت. سیگار را از گوشه ی لب گرفت. راست ایستاد و گفت :

- خانم روبرت؟

- بله. خودم هستم.

کنار رفت و من داخل شدم. جلوتر از او راه افتادم. انگار من بیش از او راه و چاه خانه را بلد بودم که صدایش آمد:

- خواهش می کنم خانم روبرت. کار خوبی نکردید.

- میخواهی از خانه ات بروم؟

- منظورم آقای روبرت است. آمدنتان به اینجا ...

ایستادم و صبر کردم تا کمی از من جلو بیفتد. رو به من کرد. نگاهش نشان از ترس داشت. لبخند زدم. اما چهره ی او محکم مثل سنگ بی حالت بود. انگار از صورتش فقط مردمکهایی که تکان میخوردند زنده بودند. گفتم:

- روبرت رفت به درک. هیچوقت هم به زندگیم بر نمی گردد.

لبهایش خشک شده بود. سیگاراش را خاموش کرد. دهانش باز شد:

- منظورتان چیست خانم روبرت؟

- گفتم اینطور رسمی با من حرف نزن.

- قبول. اما منظورت چیه که روبرت رفت؟

- می گویم.

دوشادوش هم در سکوت راه رفتیم. چراغهای منزلش تک و توک روشن بودند. کاشیها ناصاف بودند و گاهی ریگی یا سنگی به نوک کفشم میخورد. به تالاری رسیدیم و بعد وارد هال شدیم. هوا کمی خنک تر شد اما چندان تفاوتی با بیرون نمی کرد. گفت:

- فعلا فقط یک کولر بیشتر ندارم. الان آب خنک می آورم.

- نه. بنشین.

طوری گفتم انگار می ترسیدم با رفتنش گم بشود و دیگر بر نگردد. هر دو مقابل هم پشت میز دو نفره ی فلزی با صندلی چوبی کوتاهی که پاها را ناراحت می کرد نشستیم. گفتم:

- روبرت نا امیدم کرد هرمز. او با کاترین رابطه دارد. دیگر امیدی نیست.

- کاترین؟

- مثل اینکه حدس تو درست بود نه؟

- پس اینطور.

به چشمهایم زل زده بود. نا امیدیم را تا آنجا که توانستم از راه چشمها به او فهماندم. سرش را پایین گرفت. روی میز خالی دنبال چیزی گشت. مردها همه در جاهای خالی دنبال چیزی می گردند و گاهی واقعا حرفهای خوبی می یابند. گفت:

- پس می توانی با خیال راحت تنهایی را بپذیری.

- یعنی چه؟

- خودم هم نمی دانم. ولی دیگر از مخمصه ها و فکرها نجات پیدا کرده ای. حد اقل تکلیفت معلوم است. شاید معنایش بیرون آمدن از بلاتکلیفی ست.

. دوباره گفتم :

- دیشب با کترین بوده. دیگر چندان به پرستو هم رغبت ندارد.
- نصفه های شب مست به رختخواب آمد.
- هرمز وارد اتاقی شد و در را بست. باز هم می خواستم حرف بزنم. باز هم می خواستم از نوع بویی که روبرت می داد بگویم. بویی که تا صبح در خود فرو برده بودم و الان باید از وجودم بیرون می ریختمشان. هرمز بیرون آمد . لباس مرتبی پوشیده بود. گفت:
- برویم بیرون. ماشینم را قابل میدانی؟
- نه. بیرون نه.
- چرا؟ حرف می زنیم. آرام میشوی.
- همینجا آرامترم.
- سرخورده و با چهره ای متفکر سر جایش نشست. گفتم:
- درد مرا فهمیدی هرمز؟
- صدایم همراه با بغض و خواهش بود. حتما هر مز منظورم را فهمیده بود.
- آرنجش روی میز بود و نوک سبیلش را میکشید. دوباره گفتم:
- میخوام خواهشم را بپذیری. در مقابل چه میخواهی؟
- من؟
- تو. بله. تو
- نمیدانم از چه حرف میزنی. اصلا نمیدانم خواهش چیست.
- از جیب پیراهنش پاکتی بیرون آورد و نخ‌ای برای خودش برداشت. من هم برداشتم . فندکش را روشن کرد و اول طرف من گرفت. بعد گفت:
- معذرت می خواهم خانم روبرت.
- از چی؟
- از برخی حرکاتم. حرفهایم هم تند بود.

همچنانکه سیگار را دود میکردیم همدیگر را برانداز کردیم . او مرا چگونه می دید؟ من خودم را برایش آماده کرده بودم. شاید همه ی آنچه می دید هوس نبود. مقدار زیادی کینه به روبرت هم بود. برای همین مرا خالص برای خودش نمی دید. مرا می دید که آمده ام کار روبرت را تلافی کنم. آرام گفت :

- از دخترتان چه خبر.
 - می دانستم این را خواهی پرسید. داری خواستگاری میکنی؟
 - گفתי در مقابلش چه میخواهی. من هم خواستگاری کردم. میتوانی نپذیری.
 - اگر نپذیرم چه میشود؟
 - هیچ فرقی نمی کند.
- نمی توانستم این واقعیت را بپذیرم که خانواده ام اینگونه در حقارتی سخت گرفتار آمده اند. قبل از پرستو همه چیز خوب بود و حالا با اضافه شدن کاترین من مجبور می شدم هم خود و هم دخترم را ببخشم. واقعیتی سنگین بود. اما بغض من که اگر وجودش را انکار می کردم حماقت بود نیز وجود داشت و یک واقعیت بود. تنهاییم آنقدر سنگین بود که تنها دستهای محکم و توانای هرگز می توانست از پس آن برآید. گفتم:
- سارا منتظر تو بود.
- آخرین پک را به سیگار زد و آن را روی سطح کثیف میز خاموش کرد . گفت:

- پس اگر دوستم داشت بپذیر که به خواستگاریش بیایم
 - دوستت دارد.
- کلمات را خلاصه میکردم تا به عمل برسم . مثل دانش آموزی که از حرفهای معلمش خسته است و آنقدر روی دفترش نقاشیهای عجیب و غریب می

کشد تا زمان کوتاه شود و زنگ خانه را بشنود. من منتظر همان زنگی بودم که مرا از زمان نجات دهد. مدتی گذشت. گرما خودش را به من چسپانده بود. دستمال را بیرون آوردم و عرق پیشانی را خشک کردم. هرگز گفتم :

- بیا برویم آنجا. اتاق خنک تر است. البته به هم ریخته

از حرفهایش که لفاظی کمتری در آن بود و احساس صمیمیت بیشتری به من می داد لذت بردم و فهمیدم که به زودی زمان را چون لباسی که از تن بیرون می آوری و تا صبح در دور دست جسم خود میگذاری کنار خواهیم گذاشت. وارد اتاق شدیم. به هم ریخته بود. به یاد هارپس افتادم و ناگهان به مدت کوتاهی ترسیدم. بعد لبه ی تخت فنریش نشستم. بیرون رفتم و با نوشیدنی سرد برگشت و گفتم :

- از نوشابه های خانه ی خودتان است.

- حالا دیگر فرقی نمی کند.

دستش را از پشت دراز کرد و بازوی راستم را گرفت. من هم سعی کردم همان کار را بکنم. با هم نوشیدیم. لبهایش از سیگار زیاد کمی کبود بود. اما چشمهایش چون نوری قوی بود که پرتوش تا فکرم می رسد و فکرم را می خواند. گفت:

- دوستم رستم چند روزی است بیمار است. انگار شوکه شده. با خود حرف میزند.

- دکتر جابر را خبر کردی؟ به تازگی دکتر شهربانی شده. تیمسار سفارشش را کرده.

- دکتر جابر فقط به او قرص آرام بخش و خواب داده. حالا همه اش خواب است. تو که در زدی فکر کردم رستم باشد.

- پس ناراحت کردم؟

- نه . هیچ فکر نمی‌کردم خانم روبرتی که می شناختم ناگهان دم در خانه ام باشد.

- من هم فکر نمی کردم. ولی باید تنهاییم را با یک نفر که دوستش می داشتم قسمت می کردم. تحمل آن خانه را نداشتم.

- کار خوبی کردی. چون من هم توانستم جواز یک خواستگاری را بگیرم.

با هم خندیدیم. این اولین خنده ی واقعی من بعد از چند روز بود. تنهاییم با خنده ها بیرون می ریخت اما کینه هایم از روبرت سر جایش مانده بود و هیچ تکان نمی‌خورد. دوباره نوشیدیم و کم کم خودم را از زمان و واقعیت دورتر دیدم. لباس زمان را مثل چیزی فرتوت و بیهوده دور انداختم. چند ساعت گذشت؟ صدای هرمز بیدارم کرد که چیزی زمزمه می کرد. بیدار شدم . تاریک بود. گفت:

- نیمه شب است خانم روبرت.

- خدای من!

- من تو را می رسانم.

- نه. این کار ممکن است به ضررت باشد.

- شب مرا نمی شناسند. بگو ماشین کرایه ای بوده.

دست و پا گم کرده در حالی که لباسم را می پوشیدم و موهایم را مرتب می کردم گفتم:

- بگویم کجا بودم؟

- بگو با خانم کاترین گردش می کردیم ؟

- کاترین ؟

- بله . اینطوری روبرت می فهمد که دستش را خوانده ای. و همه چیز را اعتراف می کند. فکر می کنم اعترافش آرامت کند.

به آرامش و آرام بودنم فکر کردم. حس کردم آرامم و کینه ام از روبرت خالی شده است. انتقام خود را گرفته بودم. اکنون دیگر روبرت جلوتر از من نبود. بلکه او همدوش من راه میرفت و ممکن بود چندی بعد پشت سر من در دوردستها قرار گیرد. روبرت را در مقابل وجود انتقام گیرنده ی خود حقیر می دیدم. وقتی رسیدیم نمی دانستم چه بگویم. فقط گفتم :

- متشکرم.

- من هم. شب خوبی بود.

دستش را فقط یک بار تکان داد و من پیاده شدم. به حرفش فکر کردم. آیا او هم لذت برده بود یا فقط بار تنهایی من و انقامهای مرا به دوش کشیده بود؟ آه. خدای من. چقدر احمق بودم. او مرا دوست داشت. با شادی تمام به خانه باز گشتم. جای روبرت خالی بود. هوز نیامده بود. بگذار با کترین باشد. هر گاه بیاید و بوی مردانه ای از من بشنود، به شرط اینکه اندکی مرا دوست داشته باشد تا صبح خاموش چون شبهایی که من می گریستم خواهد گریست. صبح یا نزدیکهای ظهر بود که بیدار شدم. روبرت کنارم چون جسدی خرخر کنان افتاده بود. به صورتش نگاه کردم. خطوط چهره اش تغییر یافته بود. بوی نوشیدنیهای تند می داد. معلوم بود که بی حواس به خانه برگشته. از خدمتکارها پرسیدم. نزدیک صبح دو مرد او را کشان کشان آورده بودند. خدمتکارها او را اینجا خوابانده اند. چیزی نگفتم. سر میز ناهار به یاد شب گذشته ام با هرمز افتادم. کم کم همه چیز را به یاد می آوردم و کل جسمم به مور مور لذت بخشی که انگار تا ابد ادامه خواهد داشت افتاده بود. صدای هرمز که میگفت دوستم دارد هنوز در گوشم پیچ می کرد. سارا نگاهم می کرد. حتما از شادابی من او هم احساس راحتی می کرد. دوست داشتم موضوع خواستگاری را به او بگویم. اما ترسیدم که مبادا هرمز را خیلی زودتر از موعد از دست بدهم. آقای تیمسار از روی پله ها

پایین می آمد. ته عصایش را محکم به پله ها می کوبید. روی صندلی نشست و نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- آقای روبرت نیستند؟

- پدرم استراحت میکنه.

سارا این را گفت و بعد سکوت برقرار شد. می دانستم روبرت دیگر چندان به پرستو وابسته نیست. پیرمرد که از جایی خبر نداشت ناراحت نبودن مردی بود که از همه بیشتر به او خیانت کرده بود. حتی از آن توده ایهای لعنتی که آقای جانستون را کشتند. موقع بالا بردن قاشق غذاخوری به وضوح دستش می لرزید. نگاهی به بالا کرد و از یکی از خدمتکارها پرسید: بیدار نشدند؟

- نه.

خود را رها و سبک حس می کردم و به همین علت همچون گذشته انگار می توانستم به دردهای دیگران فکر کنم. اکنون با دیدن تیمسار به پرستو فکر می کردم که با این جوانیش در یک چهار دیواری همیشگی حبس بود و با آن نقص عمده ی کرو لال بودنش زجر زیادی می کشید. دوست داشتم از تیمسار بپرسم که چگونه با پرستو رفتار میکند؟ آیا واقعا پرستو به آنچه بود عادت کرده بود؟ حتی به این وضع تنهایی؟ اما حتما عادت کرده بود که هیچگاه به میل خود حتی از از پله ها هم پایین نمی آمد. دیگر آن کینه ی گذشته را نسبت به او در خود حس نمی کردم. وقتی روبرت بیدار شد و ناهارش را بدون حضور ما خورد به اتاق کارش رفت. تیمسار هم عصا کوبان به آنجا رفت. سارا نبود و من از پله ها بالا رفتم. شاید این یک دیوانگی بود که بخواهم از راز زندگی یک زن جوان سر در بیاورم. زنی که ناخواسته به من بدی کرده بود. اما کنجکاوای زنانه مرا به پشت در رساند. خواستم در بزنم اما به یادم آمد که او نمی شنود. در را باز کردم. صدای آهنگی خفه از

دور شنیده می شد. پرستو که پشت به در خوابیده بود و انگار چیزی را نگاه میکرد رو برگرداند و به من خیره شد. لبخند زنان نزدیک شدم. هیچ چیز جز لبخند نمی توانست او را از بی خطر بودن کسی که نزدش می آید اطمینان دهد. اما آهنگ بیشتر شنیده شد. در دستش ساعت زنجیر داری بود که آهنگ از آن بیرون می آمد. حتما آهنگ را نمی شنید. کنارش نشستم. او هم نشست و ناگهان اتفاقی افتاد که مرا شوک زده کرد. هیچ انتظارش را نداشتم. ابتدا به پشت سر و دقیقا در اتاق که بسته بودمش نگاه کرد بعد دهانش باز شد:

- خانم روبرت؟

صدایش را شنیدم و به سرعت و ناخودآگاه صورتم به طرف دهانش چرخید منتظر بوم گفتم:

- من همیشه می تونستم حرف بزنم. اما غیر از شما و آقای روبرت هیچکس نمی داند.

ساعت را کف دست من گذاشت. خنکی ته فلزیش را حس کردم. دوباره گفت:

- همیشه میخواستم با شما حرف بزنم. از ترس تیمسار نمی شد.

ابتدا من فقط سکوت کرده بودم و او ذره ذره حرفهایش را با من در میان می گذاشت. از ابتدای آشنایش با تیمسار گفت و اینکه مادرش به او گفته بود اگر خود را به کرو لالی بزند تیمسار او را رها خواهد کرد. از اعدام پدرش. از ساعت که یادگاری او بود. از انتقامی که دوست داشت از تیمسار بگیرد. از تنهاییهایش. از مادرش که با تهدید جرات آمدن به اینجا را نداشت. از همدستی روبرت و تیمسار گفت و در پایان وقتی من دیگر تحمل آنهمه حرفهای سنگین را نداشتم که حجمشان از چیزهایی که می بینیم هم بیشتر بود چیزی گفت که قلبم از پای درآمد:

- دیشب طغرل گفت که می خواهد مرا به آقای روبرت بفروشد. می خواهد در مقابل پولی که بتواند تا آخر عمر تریاک و حشیش او را مهیا کند بفروشد. البته من حرفی ندارم. حتما آقای روبرت مهربان تر است.

همان شب دوباره خانم روبرت به خانه ی هر مز رفت. اینبار سنگینتر و با بغضی بیشتر. به گونه ای که هر مز در توان خود نمی دید که اندوه او را بزدايد. وقتی هر مز حرفهای او را شنید. وقتی حرفهای پرستو را خوب زمزمه کرد و بعد حضم کرد خود نیز دچار همان اندوه شد. دلش برای خانم روبرت می سوخت. اما آن شب دیگر هیچکدام نتوانستند همدیگر را آرام کنند. نیمه های شب خانم روبرت را رساند و وقتی به خانه برگشت در حیاط خانه قدم زد و با خود فکر کرد : از وقتی آمده ام همه ی اتفاقها به نظر عجیب می رسند. همه ی آدمهای اینجا به نوعی بیمارند. چرا تیمسار چنین ظلمی به پرستو کرده است و اکنون بخواهد او را چون برده ای بفروشد. آنها به که ؟ به کسی که هر مز مردی درستکار و شریف و بزرگ می دانست: هر چند قبلا آقای روبرت را به خاطر خیانت به همسرش مردی با جنم شیطانی می دانستم اما حالا چه ؟ حالا که می خواهد به جز همسرش دو زن دیگر را مالک شود و شبها دیروقت مست و بی هوش به خانه می آید. از طرف دیگر خود خانم روبرت است که برای گرفتن انتقام از روبرت به من روی آورده و ادای دوست داشتن در می آورد. نه. او مرا دوست ندارد. تنها عقده های ناگشوده ی ذهن و قلبش را نزد من می آورد. رستم هم ناگهان بیمار شد و نمیدانم چرا اینطور شد و هیچکس از او خبر نگرفت. باید از این سردرگمی بیرون بیایم. چرا آقای روبرت سه نفر مدیر باشگاه را با همدستی تیمسار می اندازد زندان ؟ چرا اینهمه روی این توپهای بیلیار حساس است ؟ چرا با اینکه چند روز از بیماری رستم میگذرد هیچ سراغی از او نمیگیرد ؟ نمی دانم اینجا در این شهر چه خبر است و بیشتر از همه نمی دانم من چرا باید اینجا

باشم؟ اگر قرار باشد رئیس من و کسی که به من حقوق می‌دهد اینهمه بیرحم باشد بهتر است بروم. اگر به زنش که اسم او را روی توپها حک کرده خیانت می‌کند حتماً به من هم خیانت خواهد کرد. از اول هم به این حقوق زیاد شک داشتم. چطور کسی که برای درآمد بیشتر سه نفر بیگناه را به زندان می‌اندازد تا تنها باشگاه خودش کار کند اینقدر درآمد دارد که هر ماه سی هزار تومان به من پرداخت کند؟ من قید این کار را می‌زنم. اما هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم از سارا دل بکنم. هر چند مادرش خود را در اختیار من گذاشته و زیبایی او را کمتر تجربه کرده‌ام اما سارا کسی است که من دوستش دارم. می‌توانم از این شهر بروم و پس از چندی برگردم. برگردم و از سارا خواستگاری کنم. قبل از رفتن هم می‌توانم کاری کنم که دل خانم روبرت را به دست بیاورم. می‌توانم با از بین بردن این سه باشگاه کل زندگی روبرت را از او بگیرم. مطمئن هستم که در این موقعیت خانم روبرت خوشحال هم خواهد شد. چون روبرت کل روح و قلب او را فروخته است. پس این معامله یک معامله‌ی منصفانه است. هرگز با این افکار تند و پریشان به خواب رفت و صبح وقتی بیدار شد مقدار زیادی از آن را حذف کرد. او سعی کرد از حرارت ذهنش بکاهد و عاقلانه‌تر و زیرک‌تر کار کند. او قبل از اینکه محافظان باشگاه به سر کار خود بیایند تمام توپهای بیلبار را جمع کرد. همه را در کیسه‌ای بزرگ ریخت و در عقب ماشینش جای داد. باید تا شب صبر می‌کرد. به همین علت به محافظان گفت که به خاطر مشکلی نمی‌تواند امروز باشگاهها را باز کند و امروز تعطیل است. بعد ماشین را در خانه پارک کرد و خوابید. او می‌دانست روبرت تا بعد از ظهر می‌خوابد و به عشقبازی با کاترین مشغول است پس وقت نمی‌کند به باشگاه سر بزند. از طرفی خود نمی‌توانست به آنجا برود. پس باید صبر می‌کرد تا شب فرا برسد و خانم روبرت دوباره به سروقتش بیاید. حتماً خانم

روبرت خواهد آمد. پاسی از شب نگذشته بود که خانم روبرت آمد. روحیه ای پریشان داشت و بغض کرده بود. هرگز سعی کرد او را به حرف بیاورد:

- اتفاق دیگری افتاده؟

خانم روبرت به او نگاه کرد. در نگاهش همان استیصال و خواهش دو شب قبل را دید. گفت:

- روبرت و تیمسار با هم دعوی مفصلی راه انداختند.

- موضوع چه بود. این مهم است.

- البته که مهم است. سیگار داری؟

هرمز با عجله سیگاری برایش روشن کرد و خودش هم نخی بین لبها گذاشت. خانم روبرت پک محکمی زد. انگار سنگینی حرفهایش را بر چیزی می کوبید. گفت :

- تیمسار از او خواسته در مقابل پرستو به او پولی بدهد که بتواند

زندگیش را بگذراند. گفته که از از رابطه ی بین روبرت و همسرش

باخبر بوده. اما روبرت همه را رد کرد. او با فریاد و فحش تیمسار را

از اتاقش به بیرون هل داد. من آنجا بودم.

- خب؟

- روبرت داد زد که من به پرستو احتیاجی ندارم. فکر می کردم

خواهد گفت چون مرا دارد به پرستو احتیاج ندارد.

در اینجا خانم روبرت سکوت کرد. آب دهانش را قورت داد. صورت زیبایش

را به دو طرف تکان داد. انگار چیزی که می خواست بگوید را از قبل نفی می

کرد. نمی خواست بپذیرد :

- مگر چیز دیگری گفت؟

- گفت من کاترین زیبا را دارم. همین.

- خدای من!

- کاترین زیبا را دارد.
- من کاری می کنم که پشیمان شود.
- تو هیچ کاری نمی کنی. مگر اینکه امشب هم
- امشب هم چه کار کنم ؟
- خانم روبرت سرش را بلند کرد و مدتی به اتاق هرمز نگاه کرد. گفت :
- آنگونه که دو شب پیش کردی.
- این برایت کافیست ؟
- برای حالا کافیست. فردا فکری می کنم.
- هرمز چند بار طول و عرض آن محدوده را قدم زد. گاهی به خانم روبرت و گاهی به خود فکر کرد . بعد گفت:
- تیمسار هنوز آنجاست ؟
- نه. با پرستو از خانه رفت. نمی دانم کجا.
- می ترسم زهرش را بریزد.
- خانم روبرت کمی بلندتر گفت:
- حالا چه وقت این حرفهاست؟؟

هرمز خانم روبرت را دوست داشت. اما نه اینگونه سرد. جسمش همچون کوه یخی بود که می خواست با گرمای تن او خود را آب کند. نیمه های شب از هم جدا شدند. هر مز به بهانه ای بیرون رفت. گونی بزرگ و سنگین توپها را از ماشین بیرون آورد. آنگاه خانم روبرت را صدا زد و تا خانه رساند.

خانم روبرت به خانه برگشت. اول از پله ها بالا رفت . اتاق خالی بود. برگشت و پایین پله ها به اتاق سارا نگاهی انداخت. اتاق تاریک بود. جسم آرام گرفته

اش را به تن رختخواب رساند. فکر کرد : روبرت تنها کاترین را دارد. به هرمز فکر کرد. او را شایسته تر از روبرت پنداشت. اما هرمز در این اندیشه بود که با وجود این رابطه ی اشکار با خانم روبرت و وابستگی شدید او به خودش چگونه می تواند از سارا خواستگاری کند؟ ترس او بیشتر این بود که خانم روبرت او را جایگزین واقعی روبرت بیندارد و با شدت گرفتن اختلافاتشان به گونه ای اشکار از او چیزی را بخواهد که در اصل نه گفتن به ازدواج او با سارا است. آیا در صورتی که هرمز از اتفاقی که برای سارا افتاده بود ، که ربطی مستقیم با معمای بیماری ناگهانی رستم داشت بو میبرد خانم روبرت را دلبذیرتر از سارا نمی دید؟ اما اتفاقاتی که در آینده رخ می داد همه چیز را معین می کرد و اکنون او آغاز کننده ی آن اتفاقات دور از انتظار ذهن همگان بود. هرمز پس از رساندن خانم روبرت با سرعت به خانه برگشت تا کاری را که به شب موکول کرده بود تمام کند و آن از بین بردن یکی از مهمترین چیزهایی بود که آقای روبرت پی در پی حرفش را به میان می کشید. ماشین را در خانه پارک کرد. سپس انبوه توپها را بر دوش کشید و عقب ماشین جای داد. چند سنگ بزرگ که همراه توپها در گونی انداخته بود آن را بیش از پیش سنگین کرده بود. مقداری مکث کرد و سیگاری روشن کرد. هنگام کشیدن سیگار متفکرانه و جدی به گونی توپها نگاه میکرد. یکی از توپها را بیرون آورد و نور چراغ قوه را روی آن ثابت نگه داشت. چقدر ظریف و زیبا ساخته شده بودند. حروف اول اسم خانم و آقای روبرت را نگاه کرد. عشق چه زود به نفرتی بزرگ تبدیل می شود. به سیگارش پک زد و دود را بیرون داد . دود چون نفرت درونی هرمز از آقای روبرت بر توپ دمیده شد. انگار جادوگری بود که بر قلبی آکنده از دروغ ورد میخواند تا دروغها ،ریاها و خیانتها پاک شوند. اما این قلبی که هرمز در دست داشت حتی با جادو گری و وردی که بر آن خوانده بود و دودی که

دمیده بود پاک نمی شد. او مجبور بود آن را از میان ببرد با خود گفت : با این کارم حد اقل مقداری از انتقام خود را از روبرت می گیرم. اگر عشق او اینگونه زود و با تلنگری از پای در می آید و تبدیل به خیانت می شود پس آن قرار دادهای کاری من و مدیریت باشگاهش نیز به زودی از بین می رود. مگر تیمسار سالهای سال به او کمک نکرد؟ توپ را در گونی انداخت. آخرین دود را بر آنها دمید و کونه سیگار را زیر کفشها له کرد. چراغ قوه را طرف پایش گرفت. انگار دوست داشت چگونگی له شدن کونه ی سیگار را ببیند . آیا خانم روبرت در پایان او را چون سیگاری خاموش له نخواهد کرد؟ فکرهای عجیب و مضطرب کننده در نیمه شب به سراغش آمده بود. ماشین را روشن کرد. از خانه خارج شد و راه تقریبا دوری را در پیش گرفت که به قسمت تماشایی رود کارون می رسید. آنجا ایستاد. از نرده های آهنی زنگ زده به رود نگاه کرد که روان بود. به آنسو تر نگاه کرد که رود آرامتر می رفت چراغ قوه را طرف آب گرفت. بعد به طرف ماشین رفت. گونی را تا آنجا کشاند. سر آن را قبلا با طناب نازکی دوخته بود. میترسید که با پخش شدن توپها در آب کسی آن را پیدا کند و همه چیز لو برود. آن حجم سنگین را با فشار تا بالای میله ها آورد. نگاهی دیگر بار به ته روخانه که جز سیاهی نبود انداخت و گونی را هل داد. گونی سرعت گرفت و صدای برخوردش با آب را شنید. فکر کرد : خوب شد سنگها را گذاشتم. چراغ قوه را از زمین برداشت. ماشین را حرکت داد و به خانه برگشت. قبل از خواب فکرهای گوناگونی به ذهنش هجوم آورد. اگر خانم روبرت مرا جانشین خوبی برای روبرت بداند آنوقت ممکن است دارای ثروت زیادی شوم. چیزی که چندی قبل او را آزار می داد چون فکری شیطانی ذهنش را تسخیر کرده بود. انگار فکر کردن به سارا بیرون از ذهنش در جایی میان شهوت و ثروت جا مانده بود.

۲۵

هرمز صبح دیروقت از خواب بیدار شد. با حس درد ماهیچه های دستش کاری که نیمه شب گذشته انجام داده بود به یادش آمد. لباس پوشید و در حالی که دهانش مزه ی گس سیگار می داد سعی کرد آرام و با احتیاط رانندگی کند. سرش گیج می رفت اما باید هوشیاری خود را در این موقعیت حساس حفظ می کرد. به جای رفتن به باشگاه به طرف خانه ی روبرت رفت. صورتش را در آینه ی ماشین برانداز کرد. موها را با انگشتها شانه زد. وارد خانه شد و به یکی از مستخدمه ها گفت که با آقای روبرت کار دارد:

- آقای روبرت استراحت میکنند.

به مستخدمه نگاه کرد. همدیگر را چند بار دیده بودند. صورتی لاغر و اندوه زده داشت اما هیچگاه در مواجهه با دیگران لبخندش را فراموش نمی کرد. شاید این خصوصیت همه ی مستخدمه ها باشد. گفت:

- بهتر است بیدارش کنید. کار مهمی دارم. اگر هم نمی توانید خانم

روبرت را خبر کنید.

هنوز مستخدمه جوابش را نداده بود که سارا از راهرو بیرون آمد و بلند گفت:

: خبری شده آقای هرمز؟

هرمز بی اختیار راست ایستاد. کراواتش را صاف کرد و سعی کرد لبخند بزند. سارا دوباره سئولش را تکرار کرد. لباس مدرسه ای به او نمی آمد. کیف مدرسه ای توی دستش بود. موهایش بر خلاف موهای مادرش کمی فر داشت. هرمز سلام کرد و گفت:

- مجبورم با پدرتان حرف بزنم. از باشگاه می آییم.

- ولی پدرم خواب است.

- مادرتان چطور؟

- باید بپرسم . منتظر می شوید؟

- البته.

سارا با مستخدمه حرف زد و مستخدمه راهرو دراز را اهسته طی کرد و دو ر شد . هرمز گفت:

- خانم سارا میتوانم سئوالی بپرسم؟

سارا به طرفش برگشت. سعی می کرد خود را دختری خود دار نشان دهد . اما در برابر هرمز نمی توانست نرمی نشان ندهد . بازوها را بالا انداخت و مثل دختری که می خواهد مهارت خود را در حرف زدن با مردها نشان دهد گفت:

- البته آقا .

- شما متوجه شدید چرا آقای تیمسار از اینجا رفت؟

هر دو روبروی هم ایستاده بودند. سارا که خوش داشت از او سئوال دیگری شود فقط گفت :

- خب. این طبیعی بود که آقای تیمسار اینجا برود. ولی از کجا با خبر شدید؟

هرمز فکر کرد: اگر سارا می فهمید خبر را از مادرش شنیده است و مادرش شب گذشته با او بوده باز هم اینگونه با او رفتار میکرد؟ در این موقع خانم روبرت با عجله بدون اینکه موهایش را شانه زده باشد تند تند به سویشان آمد. از دور هر دو را در نظر داشت. به سارا نگاهی انداخت. سارا به طرف در خروجی رفت. هرمز گفت:

- جایی می روید برسانمتان خانم سارا.

- نه . خداحافظ آقای هرمز . راننده منتظر است.

خانم روبرت گفت:

- تازگیها خیلی بی احتیاط شده. اصلا قابل پیشبینی نیست.
- من مقصر نیستم.
- هرمز دوباره گفت: اتفاقی افتاده که باید به روبرت بگویم . به نظرم برایش مهم باشد
- برای او فقط یک چیز مهم است که خودت می دانی. الان هم خوابیده. تا یک ساعت دیگر بیدار نمی شود.
- پس منتظر می شوم. چون مربوط به باشگاه می شود.
- خانم روبرت از او خواست برای بیدار کردن او اصرار نکند و به جای آن به اتاق خودش بروند و استراحت کند. بعد گفت:
- من یک دوش کوتاه می گیرم و می آیم.
- وقتی می رفت از پشت او را برانداز کرد . هنوز جوان و تازه بود. با هم به اتاق کار خانم روبرت رفتند. اتفاقی که انگار تنها برای آشنایی و دیدار آن دو نفر باز می شد و بعد از آن وجود خارجی نداشت. خانم روبرت موهایش را تازه با حوله خشک کرده بود و هنوز شانه به دست با آن کلنجر می رفت. گفت :
- دوست نداری موهایم را شانه کنی؟
- وقت این جرفها نیست خانم روبرت. خبر بدی دارم.
- خانم روبرت چشمها را گشاد کرد و صورت زیبایش کشیده تر شد. شانه را روی میز شیشه ای گذاشت. موها را با دست پس زد:
- چه خبری؟
- تویهای بلیارد. متاسفانه همه را دزدیده اند.
- چی؟
- خانم روبرت لبه ی مبل نشست و خیره تر از همیشه به هرمز نگاه کرد:
- تویها دزدیده شده؟ مطمئنی؟
- البته خانم روبرت. همین صبح رفتم.

- پس بدترین خبر را برای روبرت آورده ای. من هیچ از این موضوع ناراحت نیستم.
- چرا؟ بالاخره این راه درآمد خانواده ی شماست.
- خانواده من نه؟ راه درآمد روبرت. من کاملاً از او نا امید شده ام.
- هرمز سعی می کرد طوری حرف بزند تا میزان اختلاف بین روبرت و همسرش را دریابد. وقتی این حرفها را شنید مطمئن شد که می تواند حرفهای بعدی خودش را بزند:
- اما من نه برای روبرت که بیشتر برای خودم ناراحتم.
- شغلت ازت گرفته میشود؟ بیکار میشوی نه؟
- بدتر از اینها روبرت به من گفته بود که اگر یکی از توپها گم شود پای شهربانی را به وسط می کشد. تیمسار بدترین موقع رفت. شاید کمکم میکرد.
- ولی روبرت به تو اطمینان دارد. اصلاً می توانیم کل گناه دزدیدن را به دوش تیمسار بیندازیم.
- یعنی چه؟
- خب. دیروز دعوا کرده و از این خانه اخراج شده. برای انتقام توپها را دزدیده.
- هرمز که از این حرف خانم روبرت هم شوکه شده بود و هم خوشحال دستش را در هوا تکان داد و بعد به هم کوبید. انگار حشره ای را شکار کرده باشد. بعد گفت :
- پس تو با من همکاری می کنی؟
- البته. می دانم که پرستو هم از گرفتار شدن تیمسار بدش نمی آید. تیمسار هم مجبور است دوباره توپ سفارش دهد. مگر غیر از این است؟

هرمز به خانم روبرت که دوباره موهایش را شانه میکرد نگاه کرد. حق با او بود. اما چیزی که ذهنش را زیاد مشغول کرده بود و دوست داشت بداند چرایی اهمیت توپها برای روبرت بود. گفت:

- من میتوانستم با توپهای معمولی هم کار کنم. اما نمی دانم این توپها چه وجه تمایزی دارند که اینقدر اهمیت پیدا کرده اند؟
خانم روبرت چیزی نگفت. یکی از مستخدمه ها چای آورد. همچنان که چای مینوشیدند خانم روبرت گفت:

- فکر کنم از خواب بیدار شده باشد. ولی معمولاً تا مدتی آنقدر گیج و منگ است که هیچ چیزی را نمی فهمد. همه اش هم به خاطر مصرف زیاد نوشیدنی است. حتی گاهی بوی حشیش و تریاک می دهد. این هم چیزی بود که تیمسار همیشه مصرف می کرد.
هرمز لیوان چایش را گذاشت. چند حبه قند له شده ته لیوان دیده میشد. کم کم در کل چای حل می شدند. درست مثل روبرت که شخصیتش ناگهان در شرایطی که برایش ایجاد می شد حل شده بود. آیا چیزی از او باقی می ماند؟ گفت:

- پس من میروم. فقط هوای مرا داشته باش.

- ممکن است چیزی از تو بپرسم؟

- بپرس؟

- سارا به تو چیز خاصی نگفت؟

- نه. فقط پرسید چه خبر شده؟ من چیزی نگفتم.

خانم روبرت می خواست بداند که سارا از دیر آمدن او به خانه خبر دارد؟ این موضوع برایش مهم بود که شخصیتش برای دخترش حفظ شده باشد. هرمز از اتاق بیرون آمد و راهرو را طی کرد. در بین راه دوباره به همان مستخدمه برخورد. به او سلام کرد. لبخندش را دید و بعد به اتاق کار آقای

روبرت رفت. آقای روبرت آنطرف روی مبل نشسته بود و با چهره ای در هم بر هم لیوان چایش را با قاشق کوتاهی به هم میزد. سرش را تکان داد و وقتی هرمز سلام کرد گفت :

- بشین پسر.

هرمز روبرویش نشست و بلافاصله گفت:

- خبر بدی دارم آقای روبرت.

روبرت مقداری از چایش را نوشید. دماغش را با دستمال گرفت و مردمکهای سبزش ثابت نگه داشت. گفت:

- امروزها همه اش خبر بد می رسد. آقای حانستون بیچاره. فکر کن

پسر. کاترین زیبا بدون من چه می کرد؟ بعد هم این مرتیکه

نسناس. از خانه انداختمش بیرون. برود با عصایش بازی کند

پیرمرد خرفت. زن پتیاره اش هم به من میگفت ... اه یادم رفت.

ههههه.

هرمز فهمید که او هنوز نیمه ای از گیجی شبانه را در وجودش دارد. دوباره گفت :

- خبر این است آقای روبرت که توپهای بلیارد دیشب دزدیده شده اند.

- توپهای چی؟

- بلیارد قربان.

مدتی گذشت تا مردمکها حالت ثابت خود بیرون آمدند و ناگهان آقای روبرت لیوان خالی را چنان محکم به دیوار اتاق کوبید که صدای پای دوییدن دو نفر آمد. دو مستخدمه سرک کشیدند. آقای روبرت دیگر چیزی نگفت و پس از مدتی شروع به لرزیدنی خفیف کرد. هرمز به سرعت از اتاق خارج شد و به خانم روبرت که از روبرو می آمد گفت:

- دکتر جابر الان کجاست؟

- شهربانی. اتفاقی برایش افتاد؟

هرمز بدون پاسخ دوید. ماشین را روشن کرد و به شهربانی رفت. دکتر جابر را در اتاقش دید. گفت که حال آقای روبرت بسیار بد است. دکتر جابر همراه او آمد. هرمز متوجه نشده بود که کس دیگری هم در اتاق است. او همان تیمسار طغرل بود که حالا همراه با آنها به خانه ی روبرت می آمد. تیمسار که دکتر جابر را با سفارش خودش پزشک شهربانی کرده بود آمده بود تا ایندفعه او تلافی کند. ولی دکتر جابر گفته بود قبلا تلافی کرده و چند بار اسم دختر روبرت و رستم را پیش کشیده بو. دکتر جابر پس از معاینه گفت که شوک بزرگی بر او وارد شده و اگر بستری نشود و تحت کنترل نباشد احتمال سکنه صد در صد است. روبرت شدید تر از قبل می لرزید. او را به بیمارستان شهربانی منتقل کردند. از او مراقبت می شد. تا نزدیکهای شب حالش بهتر شد و توانست حرف بزند. مردمکهایش چیزی یا کسی را بین کسانی که دورو برش ایستاده بودند جستجو می کرد. بالاخره توانست اسم سارا را بگوید. چشمهایش نم داشت. سارا آمد و روبرت ناگهان به گریه افتاد. با اشاره از دکتر خواست با دخترش تنها باشد. همه بیرون رفتند و منتظر شدند. هرمز پی در پی سیگار می کشید و بر خود لعنت می فرستاد. اگر میدانست کار به اینجا می رسد هیچوقت آن توپهای لعنتی را بیرون نمی انداخت. اما از طرفی این سؤال همچنان در ذهنش بزرگ و بزرگتر می شد که چرا آقای روبرت به این توپها اینقدر ارزش می دهد؟ سارا بیرون آمد. با دستمال سفیدی اشکهایش را پاک می کرد. دکتر از همه خواست به خانه بروند. وقتی همه به جز تیمسار و دکتر جابر از بیمارستان بیرون می رفتند خانم کاترین را دیدند که زمزمه کنان با خود چیزی می گفت و وارد بیمارستان شد. آن شب نیز خانم روبرت مدت مدیدی سعی

کرد با سارا حرف بزند و او را آرام کند اما سارا انگار از چیزی ماورای ذهن همگی خبر داشت که زجر کشان و اندهگین می گریست و گاهی در حالتی از حیرت فرو میرفت و نگاهش به جایی ثابت می ماند. هرمز که به خانم روبرت عادت کرده بود منتظر آمدنش بود و وقتی از او خبر نشد خود به خانه ی آقای روبرت رفت. خانم روبرت از وضعیت نگران کننده ی سارا برایش گفت. باید مواظبش می بود. هرمز به خانه برگشت و آنقدر فکرهای عذاب دهنده را از سر گذراند که بیداری را چون کابوسی تا صبح تحمل کرد.

روبرت همان روز صبح به خاطر سگته ی مغزی مرد. حالا یک هفته از مرگش می گذشت. تقریباً همه چیز عادی شده بود. سارا از آن حالت ناراحت کننده بیرون آمده بود و خانم روبرت لباس سیاهش را هر چند خیلی زود، از تن بیرون آورد و لباس همیشگیش را پوشید. انگار تمام جوانب احتیاط را از دست داده بود و حتی به سارا می گفت روبرت از وقتی پرستو به اینجا آمد برایش مرده بود. او را مرده حساب می کرد. هرمز بیشتر وقت خود را در خانه ی رستم می گذراند اما رستم یا خواب بود و یا بدون حرف تنها به او نگاه میکرد. چون غریبه ای که او را نمی شناخت و انگارمنتظر بود که هرمز خود را معرفی کند. شبها به خانه باز می گشت و با گوش دادن به موسیقی خود را سرگرم میکرد. ذهنش اما بیشتر به سارا وابسته بود. فکر میکرد: تنها چیزی که با خود از این شهر خواهد برد یاد و عشق ساراست. اوایل هفته ی دوم بود که دوباره خانم روبرت ابتدای شب به خانه ی او آمد. هرمز خوشحال از دیدن او شادی گذشته ی خود را بازیافت. هر دو مدتی روبروی هم نشستند و به همدیگر لبخندهای پر معنا زدند. خانم روبرت دوباره آرایش کرده بود. حرفهایش بویی از غم و اندوه نداشت و از دلتنگیش برای هرمز بسیار گفت. هرمز نیز دلتنگیش را اعتراف کرد. بعد نوبت حرفهای جدیتر رسید. هرمز از سارا پرسید و خانم روبرت همه چیز را گفت. هرمز باز هم از او پرسید و وقتی از سلامت کامل او اطمینان یافت جدی تر گفت:

- هنوز نمیدانم چرا روبرت به توپها وابسته بود؟

- به اندازه ی کاترین وابسته نبود.

- ربطش را با کاترین یا پرستو نمیدانم ولی این وسط توپها انگار مهمتر بودند.
- خانم روبرت گفت:
- در خانه ات چای هم پیدا میشود؟
- البته.
- هرمز چای درست کرد و آورد. هر دو شروع به نوشیدن کردند. خانم روبرت گفت :
- میگفت توپها را از بهترین جنس ساخته و لنگه اش پیدا نمی شود.
- به من هم گفت. تقریبا درست می گفت.
- چطور؟
- جنس توپها را من می شناسم. بهترینشان از عاج هستند اما این توپها وزنی بیشتر از عاج داشتند. مطمئن هستم از گرانترین عاج استفاده کرده بود.
- پس چرا باز هم می پرسی؟
- برای اینکه روبرت به خاطر آنها سگته کرد. یعنی عاشق بلیارد بود؟
- اوه . یادم رفته بود بگویم. او با بلیارد بزرگ شده بود. پدرش در آمریکا برای همین جایزه ی مهمی گرفته بود.
- هرمز که توجهش جلب شده بود لیوان چایش را روی میز گذاشت و گفت:
- چرا این را مطرح نمی کرد؟
- چون از توده ایها می ترسید. او میگفت شهرت زیاد در اینجا نظر توده ایها را جلب میکند.
- پس اینطور. در اینصورت می شودگفت روبرت هم می خواست مثل پدرش باشد. درسته؟

- دقیقا. ببین. او پدرش را خیلی دوست داشت. او در نظر داشت به عنوان کسی که اولین بار بلیارد واقعی را وارد ایران کرده شناخته شود.

- پس میتوانم نتیجه بگیرم که حساسیتش به همین خاطر بود؟
 - شاید. یعنی تا حدی مطمئن هستم.
 - من در تهران فقط یک نوع بلیارد داشتم. اما در باشگاه روبرت انواع مختلف بلیارد وجود داشت. وقتی مردم می آمدند حتی آمریکاییها و انگلیسیها از بعضیهایش سر در نمی آوردند. روبرت کار دیگری هم کرده بود.

- چه کاری؟

خانم روبرت این سؤال را با اشتیاق پرسید. انگار زنی بود که می خواست از تنها چیزی که شوهرش از او پنهان نگاه داشته بوده سر در بیاورد. هرمز سیگاری روشن کرد. به سقف نگاهی انداخت و گفت:

- یک کتابخانه ی خوب و مرتب برای یادگیری بلیاردهای مختلف و بازیهای قمار با بلیارد تهیه کرده بود. بعضی ترجمه و بیشتر به لاتین .
 - تو که انگلیسی بلد نیستی.
 - نه. ولی خود روبرت برایم توضیح داد.
 - خوبه.

هرمز کم کم به جواب سئوالش می رسید. وقتی خوب فکر می کرد هم همینطور بود. اینکه روبرت تمام جوانب را سنجیده بود. باشگاههای دیگر را با همکاری و نیرنگ و تهمت تعطیل کرده بود و دنبال بهترین مدیر گشته بود. همچنین حقوق زیادی که برای او در نظر گرفته بود. همه ی اینها با توجه به سوابقی که حالا خانم روبرت از او می گفت نشان میداد که او در پی قهرمان شدن بوده است. شیفتگی بیش از حد او به بلیارد باعث شده

بود که همه چیز را به بهترین نحو اجرا کند. پس تصمیم گرفته بود توبه‌های بیلارد را طوری سفارش دهد که همگی به ناب بودن آنها اعتراف کنند. اما در این میان بین شهرت و افتخار و قهرمانی و وجود توده ایها که مخالف آمریکاییها بودند در تضاد بود. این بود که کار او را کند می کرد. هرگز لحظه ای در دلش نسبت به روبرت احساس حسادت کرد. گفت:

- چه مرد عجیب و جسوری؟
- بله. البته در همه چیز.
- هرمز معنای حرف خانم روبرت را می فهمید. اینکه او ناگهان در دام عشقی تازه و بعد تازه تر افتاده بود هم احتیاج به جسارت داشت. تنها گذاشتن زن جوان و زیبایی چون خانم روبرت می توانست عجیب ترین کار روبرت در زندگیش باشد. هرگز برای خانم روبرت هم سیگاری روشن کرد و گفت:
- البته سیگارهای شما بهترین سیگارها بود.
- چرا این را میگوی؟
- نبود؟
- بود. اما چرا از گذشته میگوی. هنوز هم هست. هر وقت که بخواهی.
- می دانم . تو در این مدت کوتاه انقدر به من نزدیک شدی که نمیتوانم باور کنم.
- خانم روبرت که آرامش عجیبی در چهره اش بود گفت:
- من هم نمی توانم باور کنم. باور کن غافلگیر شدم.
- چرا روراست نمیگوی که به خاطر وابستگی روبرت به پرستو بود؟
- البته. اول فقط برای انتقام بود. شب اولی که با هم بودیم توانستم خود را از آن کینه راحت کنم. اما بعدش دیگر نه.
- و حالا چه ؟ فکر نمی کنی با رفتن من تمام می شود؟

خانم روبرت با همان آرامش گفت:

- تو اینجا می مانی. نمیتوانی مرا تنها بگذاری. اگر وابسته نباشی حد اقل به من عادت کرده ای. البته همین برای من کافیست.
 - ولی برای من کافی نیست.
 - تو سیگارت را تغییر داده ای؟
 - نه. فقط به جای توتون کمی حشیش قاطی آن کرده ام.
- خانم روبرت به سیگار نگاه کرد. بعد خندید و گفت:
- پس برای همین اینقدر عاقلانه حرف میزنیم؟
- هرمز هم به خنده افتاد. بعد نیمتنه اش را روی میز انداخت. طوری که دستش به آسانی به او میرسید. آرنجهای خانم روبرت را گرفت و گفت:
- تو هم می دانی که سارا از من خوشش می آید. روبرت هم که دیگر نیست. اگر میخواهی بمانم باید به من حق بدهی که با سارا ازدواج کنم.
- خانم روبرت خود را پس کشید. آرنجهایش را آزاد کرد. یک طرفه موها را پس زد و سعی کرد حالت جدی به خود بگیرد:
- او بچه است. هنوز نمی داند چه خوب است و چه بد.
 - تو میدانی؟ میدانی که من خوبم یا بد؟
- مدتی سکوت شد. خانم روبرت دهانش را باز کرد اما دوباره بست و با زبان لبها را خیس کرد. انگار حرفی که میخواست بزند فقط تا نوک زبان و خیزی لبهایش آمده بود. هرمز دوباره گفت:
- اگر من از نظر تو خوب هستم پس بهتر است به سارا هم بگویی که خوبم.
 - تو خوبی. ولی این را فقط به من ثابت کرده ای.
 - منظورت چیست؟

- سارا خواستگارهای زیادی خواهد داشت . تو مرا بپذیر. این حرف من است.
- این خودخواهی است.
- نه. ما تقریبا هم سن هستیم. تو مرا دوست داری. نداری؟
- البته . ولی تو خانم روبرت هستی. برای من خانم روبرت هستی.
- روبرت مرده. چرا یادت می رود؟
- خدای من. تو دختری را دوست نداری؟ او به من علاقه دارد.
- بین آنها سکوتی نسبتا طولانی برقرار شد. هر کدام در موجی از احساسات ضد و نقیض بودند. آهسته چای نوشیدند. خانم روبرت گفت:
- خانه ی مزخرفی داری. حتی این صندلی برایم راحت نیست.
- اما تو خانه ی زیبایی داری و مبلهای راحت.
- پس چرا قبول نمیکنی؟ من زن ثروتمندی هستم. میتوانیم خوشبخت باشیم.
- راستش به این موضوع هم فکر کرده ام.
- چه خوب. به زیباییم فکر کرده ای؟
- لمسش کرده ام.
- خوشحالم که می شنوم. درباره ی سارا هم بگویم که او به تو علاقه دارد. شاید هم شیفته ی تو باشد. ولی دخترها همانگونه که شیفته می شوند متنفر هم می شوند. تو فقط زیبایی او را دیده ای.
- هرمز انگار در هاله ای از حرفهای خانم روبرت فرو رفته باشد نمیتوانست درست بودن سخنانش را نفی کند. زنی زیبا ، جوان و جذاب و ثروتمند در مقابل او نشسته بود و به طور آشکار از او تقاضای ازدواج داشت. این واقعیت عجیب که تا چندی پیش محال می نمود را چگونه میتوانست نادیده بگیرد؟

۲۷

آن شب هنگام خواب هرمز نمی دانست حرفهای خانم روبرت را با قلبش بسنجد یا با فکرش. فکر یا عقلش می گفت که حرفش را بپذیرد. اما قلبش همچنان برای سارا می تپید. دختری که مادرش به خاطر خودپسندی خود از او دریغ می کرد. اما آیا این حرف خانم روبرت درست نبود که هرمز فقط زیبایی او را دیده است؟ آیا خانم روبرت از چیزی در دخترش خبر داشت که برای هرمز ناشناخته بود و در عین حال نمی توانست به صورت آشکار برای هرمز بگوید؟ هرمز آن شب را هم راحت نخواست. اما تصمیم گرفت هر طور شده با سارا حرف بزند. تا پاسی از شب خود را روبروی سارا مجسم کرد و بارها با او حرف زد. از آنجا که فردا جمعه بود و سارا مدرسه نداشت چه بهتر که صبح زود از خواب بر می خواست و به سراغش می رفت. هرمز می دانست که وقتی خانم روبرت را نیمه شب به خانه اش رسانده است ممکن نیست تا ظهر یا نزدیکهای ظهر بیدار شود. تصمیم خود را گرفت و صبح نه آنقدر زود که شک برانگیز باشد و آنقدر دیر که خانم روبرت سد راهش شود به طرف خانه ی آقای روبرت رفت. وقتی وارد شد مستخدمه ای که لبخند بر لب داشت به او سلام کرد و احترام گذاشت. انگار او به ناگهان جانشین آقای روبرت شده باشد. خانه ساکت بود. هرمز گفت:

- خانم سارا گفته بودند دوست دارند باشگاه پدرشان را ببینند. برای همین آمده ام.
- پس بگذارید خبرشان کنم.
- نه. فقط مرا راهنمایی کنید. اتاقشان را نشانم دهید کافیست.

دنبال مستخدمه که بسیار آهسته تر از آنچه او دوست داشت راه می رفت قدم برداشت. انگار در زمین چمن بدون هدف راه می رفت. به اتاق سارا رسیدند. هرمز منتظر شد. مستخدمه در زد و وارد اتاق شد. بعد بیرون آمد و سری تکان داد و رفت. انگار گفته باشد نگران نباشید. پس از مدتی سارا از اتاق سرک کشید. بعد تمام قد بیرون در ایستاد و از دور سلام کرد. هرمز به طرفش رفت. سلام کرد و صبح به خیر گفت. سارا ابتدا ساکت ماند و به او خیره شد. انگار می خواست از وجود هرمز و اینکه صداها را فقط در رویایی شبانه شنیده است مطمئن شود. سپس پاسخ سلامش را داد. هرمز گفت:

- میبخشید خانم سارا. فکر کردم امروز دوست داشته باشید باشگاه پدر مرحومتان را ببینید. می توانم از جزئیاتش برایتان توضیح دهم
- سارا لب پایش را گزید. انگار بخواهد چیزی به یاد بیاورد. بعد گفت:
- روزهای تعطیل خسته کننده هستند. آقای هرمز الان می آیم.
- وقتی کنار دست هرمز در ماشین نشست رو به او کرد:
- خیلی دوست دارم رانندگی یاد بگیرم.
- یاد می گیرید.

هرمز در تلاش بود تا او را به حرف بیاورد. چیزی که علاوه بر علاقه اش او را تا اینجا کشانده بود اطلاع از حرفهای آقای روبرت بود وقتی در تنهایی با سارا حرف زده بود. هرمز گفت:

- هیچوقت فرصت نشد به شما تسلیت بگویم. مرا ببخشید.
- ولی من انتظار داشتم آقای هرمز. شاید حرفم بچگانه باشد ولی انتظار داشتم مرا هم به حساب بیاورید.
- هرمز داشت به نتیجه می رسید. سارا خیلی صریحتر و واضختر از آن حرف می زد که انتظارش را داشت گفت:
- حالا آمده ام که جبران کنم خانم سارا.

- ممنونم.

به جاده ی اصلی رسیدند. هرمز آهسته میراند. گاهی به سارا نگاهی میکرد. سارا به جلو خیره بود و گاهی از چیزهایی که می دید می گفت. طوری که انگار هرمز آنها را نمی دید و باید برایش تعریف می کرد. هرمز گفت:

- پدر مرحومتان شما را خیلی دوست داشت خانم سارا. چون آن شب فقط با شما حرف زد.

- آن شب؟ بله. نمی دانم چرا با مادرم حرفی نزد. ولی حرفهایش همین بود که مرا خیلی دوست دارد و چیزهای دیگر.

- چیزهای دیگر یعنی چه؟ مثل اینکه خصوصی است نه؟

- نه. فقط مهم نیست. البته برای خودم مهم است. پدر گفت آرزو داشته عروسیم را ببیند. فکر می کنم همه ی پدرها این را بگویند.

- متاسفم. ولی از طرفی باید خوشحال باشید که دوستتان داشته.

- خوشحالم. همیشه با من خوب بود.

هرمز به طرف ساختمان باشگاه پیچید. سارا یک دستش را در موها فرو کرد و مدتی در همان حالت باقی ماند بعد گفت:

- توپهای لعنتی اگر گم نمی شدند پدرم زنده بود.

- شما فکر میکنی به خاطر توپها بود؟

- البته. این را خودش به من گفت.

رسیده بودند. هرمز ماشین را خاموش کرد اما پیاده نشد. گفت:

- خواهش می کنم به من هم بگویید. چون توپها برای من هم مهم

هستند. هر چند اهمیت آنها را به اندازه ی پدر مرحومتان نمی دانم.

سارا دستش را از میان انبوه موهای بورش بیرون کشید. انگار انگشتهای نازک و ظریفش را آهسته از دستکش زرد رنگی بیرون آورد. گفت:

- پدرم گفت که آن توپها آینده ی ما بود؟
- آینده؟
- نمی دانم آقا هرمز. ولی همین کلمه را گفت. گفت آینده ی ما در بودن آن توپها بود.
- هرمز پیاده شد . ماشین را دور زد. در را برای سارا باز کرد. سارا پیاده شد شد. هرمز گفت:
- من می دانم که پدر بزرگت یک قهرمان بیلیارد بود.
- اوه. بله. پدرم همیشه تعریفش را می کرد . شما کلید اینجا را دارید؟
- هرمز جیبهایش را گشت و دسته کلیدی بیرون آورد.
- البته. دوست دارید وارد شویم؟ بالاخره جایی است که پدر مرحومتان ساخته.
- دوست دارم. اما می دانید؟ مردم حرف در می آورند. کاش با مادرم می آمدم.
- هرمز دسته کلید را در جیب گذاشت و به سارا نگاه کرد. هوا دم کرده و گرم بود. تا وقتی رانندگی می کرد باد مانع می شد گرما را به این تندی حس کنند. گفت:
- درسته. من بی احتیاطی کردم ببخشید.
- نه . منظوری نداشتم. چندان مهم نیست.
- به هر حال برمی گردیم. حتما مادر تان هم منتظر است. در راه باز گشت هرمز گفت:
- میتوانم بخواهم دوباره بگویند واقعا پدرتان چه گفت؟
- همان که گفتم. مهم است؟
- منظورم جمله ی آخرش است. گفت توپها آینده ی ما بود؟

- حالا که فکر می کنم دقیقا همین را گفت. بله.

هرمز ناگهان ترمز زد. به سارا نگاه کرد. سارا هم با تعجب او را نگاه می کرد. ذهن هرمز روی این جمله ایستاده بود. جمله مثل معمایی به ذهنش چسپیده بود. انگار با ایستادن و نگاه کردن به سارا می توانست معما را حل کند. چهره اش را خوب تماشا کرد. بعد دوباره راه افتاد و اینبار بی سخن و با سرعت زیاد به خانه ی آقای روبرت رسید. وارد خانه شدند. خانم روبرت تازه از رفتن سارا با خبر شده بود. چهره اش حکایت از نارضایتی عمیقی نسبت به کار هرمز داشت. اما در مقابل سارا لبخند زد و گفت:

- فقط ناراحت بودم که چرا صبحانه ات را نخوردی؟

سارا به اتاقش رفت. خانم روبرت به هرمز نزدیک شد. بعد گفت:

- خوب مرا غافلگیر کردی.

- منظوری نداشتم. هیچ حرف خاصی نزدیم.

- دیشب یادم رفت بگویم. برای سارا خواستگار آمده.

- شوخی میکنی؟

- یک پسر آمریکایی. پدرش معاون شهردار است.

هرمز باور نکرد. خواست خداحافظی کند. هنوز آن معما در ذهنش بود. خانم روبرت گفت: میتوانی بروی. ولی سارا پاسخ مثبت داد. بعد خیلی آهسته تر گفت: امشب زودتر می آییم. دوست دارم میزبانیت کامل باشد. هرمز در چهره ی او جوانی و شادابی همراه با خواهش تندی دید که فرار از آن ناممکن می نمود. وقتی به طرف خانه بر می گشت به یاد رستم افتاد. اما حوصله ی دیدن چشمهای خیره و ثابت او را نداشت. این جمله پی در پی در مغزش بازگو می شد:

- ((وجود آن توپها آینده ی ما بودند.))

با خود فکر کرد ممکن نیست سارا به او دروغ گفته باشد. اما این جمله آنقدر بی معنی است که نمی شود گفت در حالت عادی گفته شده باشد. شاید روبرت نتوانسته است در آن حالت حرفش را کامل بزند. وقتی به خانه رسید نتوانست گرما را تحمل کند. به اتاقش رفت و در خنکی باد کولر سعی کرد جملاتی را به اول و آخر جمله ی روبرت اضافه کند. ذهن او از دیرباز درگیر این موضوع بود که چرا توپهای بیلارد اینهمه برای روبرت اهمیت داشت که گم شدنشان ناگهان او را به هم ریخت و بعد موجب مرگش شد؟ جمله را کامل نوشت و به این صورت در آمد:

- ((میدانی دخترم تمام آینده ی ما در بودن آن توپها بود. آن توپها آینده ی ما بود.))

هرمز فرض را بر این گرفت که جمله در اصل ((باشگاه بیلارد)) باشد. اگر منظور روبرت این بود باید معنای دقیقی پشت این جمله باشد. دوباره جمله را پس و پیش کرد و این کار تا عصر و اوایل شب وقتش را گرفت. مطمئن بود که روبرت میخواست حرفی را بزند که تا به حال به هیچکس نگفته بوده. او می خواسته اهمیت وجود آن توپها و باشگاههای بیلارد در زندگی آینده ی دخترش را به او بفهماند. اما سارا بچه تر از آن بود که بفهمد. در نهایت هرمز به این نتیجه رسید که می شود به جای توپها کلمه ی ((قهرمانی بیلارد)) را گذاشت. آیا روبرت انقدر به در آمد باشگاه بیلارد و یکه تازی در آن امیدوار و مطمئن بود؟ این امکان وجود داشت. ولی اگر چنین بود بازی بیلارد را می شد با توپهای دیگر از جمله توپهای معمولی انجام داد. چرا باید توپهای مخصوص باشد؟ برای چه آقای روبرت اینهمه وقت صبر کرد تا توپها برسند؟ هرمز وزن توپها را هم وارد مسئله کرد. اینبار مسئله حل شد. لازم نبود جمله ای که سارا از پدرش نقل کرده بود را پس و پیش کرد. واقعا فقط توپها دارای ارزشی بزرگ برای آینده

بودند. شب شده بود و هر آن ممکن بود خانم روبرت بیاید. اتاق را تمیز کرد و فکر کرد نشستن در حال در این گرما ناممکن است. به آشپزخانه رفت و چای درست کرد. این کار را با شادابی بسیار انجام داد. چون در حل معما موفق شده بود. حد اقل تا حدی مطمئن بود که حدسش در مورد حرف روبرت درست است. اما خانم روبرت نیامد و به جای او یکی از مستخدمه ها به او خبر داد که حال خانم روبرت به هم خورده. با مستخدمه ماشین را به سرعت راند. خانم روبرت در اتاق خواب خود و آقای روبرت، که هرگز اولین بار بود می دید، روی تخت خوابیده بود. وقتی با هرگز تنها شد گفت:

- ترسیدی؟

- البته که ترسیدم خانم روبرت. حالا بهتری؟

- از اول هم دردی نداشتم. میخواستم امتحان کنم.

- یعنی لازم نیست دکتر خبر کنم.

- دکتر؟

خانم روبرت نشست. شیفتگی او به هرگز بیشتر شده بود و مثل دختر بچه ها رفتار میکرد. موهایش را پس زد و گفت:

- خب.

- این درست نیست خانم روبرت. دیگران چه خواهند گفت؟

- دیگران وجود ندارند.

هرگز از تله ای که خانم روبرت برای او گذاشته بود خبر نداشت. او به مستخدمه گفته بود به سارا بگوید به اتاقش بیاید. می خواست سارا از هرگز نا امید شود. او این کار را حتی به قیمت از دست رفتن تمام اعتبار و شخصیتش در نزد تنها دخترش انجام می داد. خانم روبرت وقتی این تصمیم را گرفت که صبح بعد از رفتن هرگز با سارا صحبت کرد و فهمید که سارا بیش از پیش به هرگز علاقه مند شده است و آشکارا این علاقه ی خود را

نزد مادرش بیان می کند. خانم روبرت نمی توانست تنها مردی که بعد از روبرت با او همدم شده بود را از دست بدهد. آیا این اتفاق می افتاد و هرمز در این مکر و حيله گرفتار می شد؟

- من هم که گفتم برای او خواستگار آمده. فقط من مانده ام.

- انتظار نداشته باش باور کنم .

- همین که باور نمیکنی یعنی به او علاقه داری.

- بهتر است عاقلانه رفتار کنیم. اینجا؟ با این وضعیت؟

- البته. من نه چیزی نوشیده ام نه از سیگارهای پر از حشیش

کشیده ام. خیلی عاقلانه رفتار می کنم.

آنها از رفتار عاقلانه حرف میزدند. در صورتی که عشق به خودی خود غیر عاقلانه است و مخصوصا وقتی زنی به آن مبتلا باشد. هرمز گفت:

- بهتر است به بهانه ی رفتن به درمانگاه با هم به خانه ی من برویم.

در این هنگام کسی در زد. خانم روبرت با این خیال که سارا است گفت : بیا تو. هرمز کمی وحشتزده خود را پس کشید و راست نشست. مستخدمه وارد شد. خانم روبرت گفت : به سارا گفתי بیاید ؟

- البته خانم. می آیند . ولی می خواستم خواهش کنم اگر میشود امشب زودتر به خانه بروم. البته بقیه هستند.

- برو

هرمز از جایش بلند شد و گفت :

- اگر قبول کرده بودم سارا ما را می دید نه؟

-

- اصلا نمی فهمم خانم روبرت. این کارهای تو را نمی فهمم.

- بهتر است آرام باشی. با هم می رویم . می رویم به خانه ات.

آنها به بهانه ی درمانگاه بیرون رفتند. قبل از رفتن سارا پیش آمد و مادرش به او توضیح داد که چیز مهمی نیست و زود بر می گردند. سارا به هرمز نگاه کرد و گفت:

- از اینکه مواظب مادرم هستید ممنونم آقای هرمز.
 - این وظیفه ی من است. من به مرحوم پدرتان خیلی مدیونم.
- هرمز توانست از خطر بچه گانه ای که ممکن بود برای همیشه ذهن سارا را از خودش و مادرش و شاید کل زندگی و عشق متنفر سازد برهاند. بعد از رسیدن به خانه به این نتیجه رسید که خانم روبرت پس از تجربه ی آن درد تنهایی و خیانت پی در پی شوهر می خواهد تمام خواهشهای تلنبار شده ی خود را تنها با وجود او درمان کند. اما این خواهشها بالاخره تمام می شدند و آنوقت آیا عشقی وجود داشت؟ هرمز مثل هر شب دیروقت خانم روبرت را به خانه رساند. اما اینبار هم سارا و هم مستخدمه ها منتظرشان بودند . سارا جلو آمد و مادرش را در آغوش گرفت. بعد دوباره از هرمز تشکر کرد :
- خیلی وقتتان گرفته شد.
 - ولی من هنوز کارمند این خانه هستم. یادتان باشد.
 - یادم می ماند. در ضمن از امروز صبح هم ممنونم. لطف کردید.
 - شب به خیر.

28

ساعت‌های اول صبح بود که هرمز کنار رود کارون بود. لباس و دیگر ملزومات غواصی را خرید و از قایقرانی خواست او را همراهی کند. از قایقران می‌خواست که اینجا و آنجای رودخانه را به آرامی طی کند:

- چیزی گم کرده ام. می‌دانید که.

در جایی که مطمئن شد گونی پر از توپ را همانجا رها کرده از قایقران خواست تا بالا آمدن او صبر کند. خود را با لباس مایو به آب سپرد و شنا کنان به ته رود رفت. شتاب تند آب نمی‌گذاشت همه جا را خوب ببیند. به بالا باز گشت. عینک غواصی را بر چشمها گذاشت و اینبار جسورتر و محکمتر پایین رفت. آن ته گونی به خاطر سنگینیش به گل و لای چسپیده بود. خوشحال از این اتفاق و دیدن انبوه توپها خواست آن را بالا بکشد. اما نفشس یاری نمی‌داد و از طرفی گونی به این آسانی کنده نمی‌شد. دوباره بالا آمد و نفس نفس زد. به قایقران گفت: آیا اینجا کسی حاضر می‌شود کمک کند؟ مایو را خودم می‌خرم.

- مایو لازم نیست. تا دلت بخواهد کمک هست. اما با پول.

- می‌توانی صدایشان کنی؟ دو نفر کافیهست.

دو نفر آمدند. وقتی هرمز گفت که باید چه کار کنند مزد خود را تعیین کردند و بی درنگ لباس از تن در آوردند و به آب زدند. گونی چند دقیقه بعد در قایق بود و یک طرف آن را با سنگینی خود پایینتر برده بود. از همان دو نفر خواست کمک کنند تا آن را تا ماشین ببرد. این کار را کردند و او حالا در راه خانه ی خود بود. با شتاب می‌راند و هزار فکر در سرش می‌چرخید. باز هم آن جمله ی روبرت را پس و پیش می‌کرد. به خانه رسید. با

شتاب به آشپزخانه رفت و چاقویی آورد. سر گونی را که محکم کرده بود باز کرد. سنگها را بیرون کشید و یکی از توپها را برداشت. دوباره به آشپزخانه رفت و اینبار با چاقو سعی کرد توپ را بشکافد. اما چاقو توان بریدن آن را نداشت. به فکر شکستن آن افتاد. به حیاط باز گشت و از بین لوازم یدکی ماشین پیچ گشتی برداشت. سنگی بزرگ هم پیدا کرد. دوباره به جانش افتاد. هر طرف توپ را سوراخ کرد. بعد بین سوراخهای بزرگ سوراخهای کوچک. همینطور ادامه داد تا اینکه توپ مثل میوه ای از وسط دو نصف شد. با اضطراب هر دو نیمه را نگاه کرد. یکی از آنها خالی بود. اما در دیگری چیزی می درخشید. آن را بیرون آورد و در دست گرفت. شادمانه آنطرفتر در آفتاب ایستاد تا بهتر ببیند. باورش مشکل بود. اما تکه ای الماس تراشیده شده و زیبا در کف دستش می درخشید.

روز سوم : حالا چند روز است که سارا و هرمز از اینجا رفته اند. سارا در نامه اش به من نوشته که با هرمز به تهران می رود. نوشته نگران نباشم. نوشته اگر من به حرفهایش در مورد علاقه اش به هرمز گوش می دادم و مانع از خواستگاری هرمز نمی شدم هیچوقت بدون اطلاع من با هرمز نمی رفت. دخترم راست می گوید. اما نمی توانم هرمز را ببخشم. او چگونه توانست به تنهایی مطلق من راضی شود و حتی تنها دخترم را از من بگیرد؟

روز پنجم: امروز نامه ای از هر مز رسید. از من معذرت خواسته است و بعد مرا دعوت کرده است که به تهران بروم. نوشته است چند روز دیگر مراسم می گیرند و با هم به طور رسمی ازدواج می کنند. نمیتوانم خوشحالی خود را پنهان کنم. مستخدمه ها را جمع می کنم که حالا فقط دو نفر هستند. به بقیه گفتم بروند. نامه را برایشان می خوانم. می خندم و می گویم: میبینید! من تنها نیستم. دخترم و آقای هرمز به فکر من هستند. منتظرم که حرفم را تایید کنند. انگار اگر این کار را نکنند نباید بپذیرم که اصلا نامه ای رسیده است. هر دو تایید می کنند. یکی از آنها دستم را می گیرد. بعد صورتم را میبوسد و می گوید: خوش به حالتان خانم روبرت. هنوز به من می گویند خانم روبرت. وقتی آنها می روند دوباره نامه را می خوانم. تا حالا دستخط هرمز را ندیده بودم. دستخطش هم مثل خودش مرا آرام می کند. نامه را کناری می گذارم و چای مینوشم. فکر میکنم به تهران بروم یا نه؟ شاید هم رفتم.

روز هفتم : مقدار زیادی پول با نامه ای از سارا به دستم رسیده. یعنی اینهمه پول را از کجا آورده اند؟ حتما هرمز آنجا کار خوبی دارد. از اول هم معلوم بود . وگرنه روبرت او را استخدام نمی کرد. سارا در نامه نوشته حتما به تهران بروم. کل مسیری را که باید بروم از اهواز تا تهران خط به خط نوشته. آدرس خانه شان را هم نوشته. ولی نمی دانم خانه را اجاره کرده اند یا خریده اند؟ اینطور که نوشته باید خریده باشند. امروز هاریس به دیدنم آمد. از سارا سؤال گرفت. گفتم با نامزدش رفته اند تهران. کلی خندید. با هم نشستیم و حرف زدیم و او تبریک گفت. اینکه هاریس به من در مورد سارا تبریک می گوید یعنی اینکه خوب است. یعنی اینکه باید همینطور می شد. من چیزی به هاریس نمی گویم. از تنهاییم و اینکه میخواهم به تهران بروم چیزی نمی گویم. هاریس از من عکس می گیرد. میگوید برای اولین بار است که نگاهت به دوربین است و میخندی. میگوید زیاتر شده ای. حتما بعدش میگوید تو زیبای مطلق هستی. دلم می خواهد به هاریس بگویم که زیباییم را در آلبومهایش زندانی نکند. اما نمی گویم. حالا هاریس رفته و من دوباره نامه های سارا و هر مز را می خوانم. نامه ی هرمز را موقع خواب می خوانم. آرامم می کند.

روز نهم : امروز یک پاکت به دستم رسیده. یکی از مستخدمه ها برایم باز کرد . خدای من. عکس هرمز و سارا کنار هم. هر دو کنار هم در جایی باغچه مانند و سبز ایستاده اند. سارا کلاه کوچکی روی سرش گذاشته. دستش در دست هرمز است. هر دو می خندند. هیچوقت خنده ی هرمز را به این صورت ندیده ام. حتما مردها وقتی با نامزدشان فرار میکنند اینطور می خندند. من که هیچوقت با روبرت به جایی فرار نکردم. وگرنه روبرت و من همینطور می خندیدیم. من کلاهی روی سرم می گذاشتم که خوشگلترم

می کرد. عکسهای دیگر را نگاه می کنم. دخترم هم مثل خودم است. چشمهایم را می بندم و او را به همان زیبایی کنار خودم مجسم می کنم. چهره ام را مثل سارا می کنم. لذت می برم. می خندم. عکس دیگر را نگاه می کنم. هر دو سوار بر یک ماشین بزرگ و زیبا هستند که تا حالا ندیده ام. یعنی ماشین در تهران با ماشین اینجا فرق دارد؟ پشت عکس با خط سارا نوشته: ماشین خارجی که تازه خریده ایم. وای خدای من! آنها ماشین تازه خریده اند. انگار سر گنج نشسته اند. داماد خودم است دیگر. هرگز زرنگ است. اصلا همان بار اول که دیدمش معلوم بود. کجا دیدمش؟ یک جایی توی مهمانی بود. به او خندیدم. ولی او نخندید. گفته بود تا توپها نرسند کارم نمی گیرد. خب. خنده دار بود حرفش.

روز دهم: نامه اینبار از سارا و هرمز نیست. چرا تیمسار طغرل باید برای من نامه بنویسد؟ به مستخدمه می گویم بازش کند. بازش می کند و نامه را به دستم می دهد. می خوانم. با هر کلمه اش انگار نیشتری در وجودم فرو میرود. باور نمی کنم. از نو می خوانم. مستخدمه چیزی می گوید. نمی خواهم بشنوم. نامه را دوباره که می خوانم. الان است که جیغ بزنم. تیمسار چیزی نوشته که اصلا نمی شود باور کرد. اصلا من باید دیوانه باشم که باور کنم. او همیشه کینه ی روبرت و من را در دل داشت. ولی به سارا چه مربوط بود؟ حالا گیرم به سارا هم مربوط بود. مگر اینجا همینطوری بوده یا هیچوقت سارا خودش تنها بوده که تیمسار کسی را بفرستد اتاقش تا با او اینکار را بکنند؟ آن هم چه کسی؟ رستم؟ رستم که بیمار است و میگویند جنون گرفته. مادرش او را برده مشهد برایش شفا بگیرد. حتما تیمسار این را نوشته که بعد از مرگ روبرت مرا هم بترساند و سخته دهد. ولی کور خوانده. من همین روزها می روم تهران. دخترم شاد شاد است. با نامزدش است و

وقتی رفتم عروسی می کنند. هیچ غمی ندارد . راستی مگر دکتر جابر همان روز صبح نیامد و گفت به بلوغ رسیده دخترم؟ خب. پس این مردک چه نوشته؟ هر چه آنروز دیده را طوری سر هم کرده داستانی نوشته که باور کنم به خیال خودش. نامه را می دهم مستخدمه. میگویم پاره کند بریزد توی سطل. زیر لب هم دشنام می دهم به هر چه تیمسار طغرل است.

روز یازدهم : امروز چند مرد آمده اند به قول مستخدم ها می خواهند سیم کشی کنند. گفتم برای چه؟ میگویند برای تلفن است خانم روبرت. میگویم خب سیم کشی کنند. از صبح زود تا حالا که نزدیک عصر است سر و صدایشان خوابیده. یادم آمده روبرت اولها چقدر از این تلفن تعریف می کرد. می گفت در آمریکا همه دارند و خیلی خوب است. حتما دروغ می گفت که خوب است. اگر خوب است چرا اینهمه سر و صدا دارد؟ همین فردا می روم تهران. به راننده ی سارا پیغام می دهم که بیاید. کمی چاق شده است. می گویم: با این ماشین میشود تا تهران رفت؟ میگوید تهران چرا؟ برایش توضیح می دهم. او هم مثل هارریس میگوید مبارک است. پس حتما خوب است که همه می گویند مبارک است. بعد می گوید یک روز صبر کنم. تعمیراتی لازم دارد. میگویم باشد. حالا دارم همه چیزم را جمع و جور میکنم. مستخدمه ها ناراحتند. به یکی از آنها می گویم تو هم بیا. به آن یکی هم می گویم. امروز سیم کشی هم تمام شد. حالا جلو آینه ایستاده ام . آرایشم را کامل می کنم. زیباییم دوباره برگشته جای اولش. این را مستخدمه ها می گویند. وقتی می گویند حتما درست است دیگر.

پایان

۷ / دی ماه / ۱۳۸۸